

از طاببران
قا شهر سلیمان

حسین فخری

تقدیم بہ کتابخانہ اریک
حسین فخر

از طاہران تا شہر سلیمان

(سفرنامہ ایران)



حسین فخری

از طبران تا شهر سلیمان

حسین فخری

• حوت ۱۳۷۸ ش / فیروزی ۲۰۰۰. م.

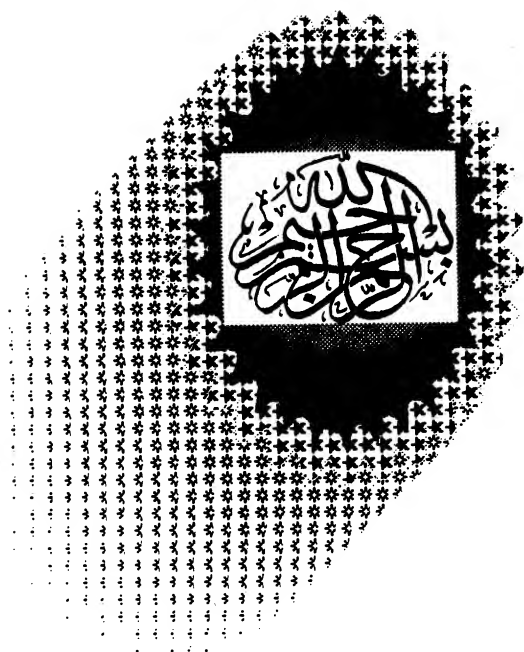
• طرح روی جلد: عبدالسمیع حامد.

• کمپوز و دیزاین محمدیوسف «ستانکزی»

• ماحل چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی پشاور

• ۵۰۰ نسخه.

• ۲۵۶۴۵۱۳





نمیدانم چطور فکر ایران رفتن به سرم میزند. چه وقت و در کجا. اما همین که به این اندیشه اندر میشوم، قرار و آرام از من میریاید. غرض و مرض خاصی در کار نیست. ایران را دوست دارم و دوستان و نزدیکانی از من در آن جاهستند. سالهای سال است که آنها را ندیده ام و آنها هم شاید از دیدنم خوشحال شوند. مشهد و تهرانی دارد و اصفهان و شیرازی. با ادب و فرهنگش محشورم. فشار زندگی، فشار محیط و فشار زنجیرهایی که دست و پایم را بسته اند، خسته و پریشانم کرده اند. میخواهم چند روزی از این اوضاع بگریزم و به دنیای تازه یی پاگذارم.

اندکی اندوهگینم. میاندیشم که برای مدت درازی باید با اعضای خانواده خدا حافظی کنم. کتابها و نوشته هایم را ترك کنم. از خدا حافظی با پروانه وحشت دارم. کاش تمام خانواده یا حداقل پروانه را باخود برده میتوانستم. پروانه هم چیزهایی را

درك کرده و يك لحظه از من جدایی ندارد. وقتی فکر میکنم که او را يك ماه و دو ماه نخواهم دید، نزدیک است که از خیر مسافرت بگذرم.

شش صبح دوشنبه ۱۵ سنبله ۱۳۷۸ خورشیدی موتر تویوتای سفید دفترم به خانه می آید. همه سوار میشویم. هنوز آفتاب سرب مذاب نمیریزد و اسفلت جاده ها زیر حرارت آفتاب نرم نشده است. فکر میکنم که بصیر راننده باید خیلی خوشحال باشد. زیرا هر دقیقه از موتری سبقت میکند. به شدت ترسیده ام و نزدیک است اعتراض کنم. همایون از سرعت موتر و سبقتهایش خوشحال است. خوشم نمی آید مرا با چنین سرعتی به فرودگاه برساند. نمیخواهم به زودی از همه جدا شوم. اما چه میتوانم کرد. خودم را رها میکنم به آن جریانی که مرا باشتاب به پیش میراند.

در زنجیره گذار لحظه ها کلمه هایی از پیشگاه ذهنم رژه میروند. از کجا به کجا میروی؟ تا کجا میروی؟ در میان احساسهای گونه گون یکی به ادراك مبدل میشود و با یدهم بشود. این شهری که از آن سفر میکنم از آن من نیست و کشوری را که هم میخواهم به آن بروم نمیتوانم ما در وطن خطاب کنم. آنهم مفر است مفر نیست. میخواهم از چنبره دلتنگیهای غربت روزی چند بگریزم. همه جا سر زمین خداست. اما دور از میهن در هر جایی که باشی احساس میکنی زندانی هستی. کاش بال میکشودم تا کابل، تا غزنین، تا کرانه های هیرمند

نا خود آگاه بیتی از حافظ به یاد می آید:

دلم از ظلمت زندان سکندر بگرفت
بال بگشایم و تا ملك سلیمان بروم

در روایات آمده است که شهریزد، زندان سکندر بوده است و نیز بنای شیراز - شهری را که سالهاست به هوای سعدی و حافظ آرزوی دیدارش را دارم - را به سلیمان پیامبر نسبت داده اند. کاش میتوانستم همانند حافظ همهء اندوه خویش را، همه احساس نوستالژیک کوچک یا بزرگ خود را، آرزوی دیدن سر زمین خویش را در يك بيت بگنجانم. این را که نمیتوانم، کسی حق الهام گرفتن از شعر خواجه را در گزینش نامی برای یادداشتهای سفر از من سلب نکرده است.

نمیدانم چطور به فرودگاه میرسم. در آن جاهمهمه و ازدحام مسافران و نزدیکان شان اجازه نمیدهد که کسی اشك بریزد. نمیدانم چطور بازن و فرزندان خدا حافظی میکنم. چطور از پروانه جدا میشوم و کداميك از ما اشك ریختیم. فقط یادم مانده که او را دوسه بار میبوسم و او هم به سختی از آغوش من جدا میشود و قول میدهم که گدی، پیراهن و کرمچ و مجلهء کارتونی برایش بیاورم. در محوطهء گمرک پاسپورت و ویزا و بیکهای مرا باز رسی میکنند و در يك سالون بزرگ با همسفرانم می نشینم. زیاد

نیستند، پنجاه شصت نفر اند. بعد از به پایان رسیدن تشریفات مقدماتی، ساعت ۸ خود را به هواپیما میرسانم. پیشتر از من بیست سی مسافر در جاهای شان نشسته اند. جت چهار ماشینه گنجایش زیادی دارد و قرار است از کویته به کراچی برود. وقتی دروازه هواپیما را می بندند و غرش موتورها برمیخیزد، نیم ستهای آن خالی است.

کمر بند ها را می بندیم . هواپیما حرکت میکند و اوج میگیرد. در فضای پشاور چرخ میزند. رویم را به شیشه چسپانده ام. خورشید بالا آمده است و در زیر پای ما شهر و روستاها به جهان دیگری شباهت دارند. گاهگاه از میان مه و غباری که به سپیدی رویا های دوران کودکی هستند، میگذریم و من حاضر نیستم جای خود را با دیگران عوض کنم. خانه ها و بازار های شهر در غبار ناشی از دود موتورها و ریکشاهها و کارخانه ها غرق اند اما حاشیه شهر صاف و درخشان و سبزسبز. باوجود آن که تابستان است فکر میکنم هوای خارج شهر چندان داغ نیست. نمیدانم به کجا رسیده ایم که مهمانداران برای ما صبحانه می آورند چای و بسکیت و انواع شیرینی ها و نوشابه فانتا.

يك ساعت تمام بر فراز کوهها و دشتها و بیابانها پرواز میکنیم. جوان کاپلی پهلویم لحظه ای مرا راحت نمیکند. گمان میکنم که او همه زندگیش را برای من قصه میکند. اما من از پرگویی های او چیز زیادی را به خاطر ندارم. چون حواسم جای

دیگر است. گاهگاهی سرتکان میدهم و فقط همینقدر می فهمم که به ایران میرود تا از آن جا به ترکمنستان و روسیه نزد برادرانش برود. تکانهای خفیف و گهواره مانند هواپیما و صدایی که به لالایی میماند، خیلی زود خواب را بر چشمانم مستولی میکند و چند دقیقه به خواب شیرینی میروم.

در فرودگاه کویته عجله دارم که زودتر به شهر برسم. باربرها و تکسی ها سر بردن بیکها و رساندن من تا شهر دعوا دارند. بالاخره یکی پیشدستی میکند و بیکهایم را در موتر میگذارد و در میان جارو جنجال حرکت میکنیم به سوی شهر. کویته پر است از ریکشا و گادی و کراچی. خاک و گرد و زباله. و بانظم و پاکیزگی و آرامش بیگانه. پیر مرد تکسی ران انبانی از فحش و دشنام و درخم کوچه یی خر فرتوتی را با «سوزوکی» اش میزند و خدا فضل میکند و آسیبی نمیرسد. چاشت جوانمرد علیلی مرا به منزلش دعوت میکند و پلو و قورمه و میوه مفصلی.

چهار عصر از کویته حرکت میکنیم. سرنشینان سرویس ما چهل پنجاه نفر اند. چند خانواده پاکستانی و افغانی و دوزوج جهانگرد هالندی و پولندی، هندی جوانی که میخواهد از طریق ایران به ترکیه برود. دسته پانزده شانزده نفری افغانی و سه چهار بلوچ و هزاره دلال و قاچاقبر که با پولیس و مالک سرویس و سوارچی ها همدست اند. چند نفر هم عمله و فعله سرویس که بلوچی حرف میزنند و يك كلمه شان را نمیدانم و به یگانه چیزی که

نمی‌اندیشند، خور و خواب و راحت سرنشینان سرویس است. بیابان فراخ، آفتاب داغ و در آن نه گیاه، نه درخت نه بانگی. یکی دوکوه خاموش و تفتیده. لاشخور ها چرخ زنان از هوا فرود می آیند و کنار لاشه پی بر زمین می نشینند. گهگاهی لاری و سرویس فرسوده پی از جاده تنگ می‌گذرند. شامگاه روز، سرویس ما در صحرایی به غایت هموار توقف میکند. سمواری گلین و چند دکانی و تكد رختی. بسیار پرشاخ برگ. برگهای سبز و خوشرنگی سموار را در برگرفته و فضا را پر کرده است. در این دشتی که آفتاب ماه سنبله کبابش کرده، این سموار و کپه غنیمتی است. کنار تخت، بلوچ آفتاب سوخته و سیاه مویی نشسته. ریشی دارد مجعد و براق و چشمانی همچون دوکاسه، خون. چاینگ پترة پی در دستش، سگ سیاه لاغر و مردنی دمبك زنان استخوانی را چك میزند و پوست گرگیش را میخارد. آنسو تر دو كودك سیاه چرده روی زمین نشسته ، شوخی و شیطننت میکنند. از بلوچ میپرسم «چه داری» پاسخ میدهد «پلو و چای» اشتهایی نیست و فقط چای مینوشم. بیک کوچکی دارم و در بین آن «دبل روتی» پاکستانی، دو درجن کیله، يك بوتل آب معدنی و خوردوریز دیگر. مسافر باید غم آب و نان و همه چیزش را بخورد، سفر تفتان مزاح نمیخواهد. دشت و بادیه و تپه های ريك روان و صد خوف و خطر.

پسان شب بیخوابی عجیبی به سرم زده، خوابم نمیبرد، شب

سردی است، پیابان گسترده، راه دور، گهگاهی سرویس ما بالاری «هینو» مقابل میشود و از کنار یکدیگر با آهستگی و احتیاط میگذرند. لاری عجب چراغانی شده. جشن متحرک تیار. سرخ و سبز و زرد، چشمک زنان. دل آدم را میبرد. پیر مرد پهلوی میگوید «بخواب» پاسخ میدهم «کاکا خوابم نمیبرد» باد از لای درز و شکستگیهای سرویس زوزه میکشد. همیشه از آمدن به این گونه جایها وحشت دارم. گهگاهی خال کوچک روشنی از دور سوسو میزند. لختی بعد در جایی محو میشود و یا چون برق از مقابل ما میگذرد و باز چیزی جز تاریکی محض نمی بینم. دیگر نه شبی به چشم می آید نه سایه یی. اضطراب سراپایم را فرا گرفته. پیر مرد ترسان و لرزان میگوید «دشت تفتان خطرناکست. گهگاهی دم راه را میگیرند» میکوشم تا از هراسش بکاهم و اندک گپ و سخنی. پسرانش به ایران رفته، دخترانش به خانه، بخت و خودش و زنش تنها مانده اند. حالا به قصد زیارت و هم تجدید یا دیدار فرزندان ایران میرود. کم کم سپیده سر میزند. چند ساعتی میگذرد و ساعت نه روز سه شنبه ۱۶ سنبله به تفتان میرسیم.

خود را در آینه جیبی کوچک می بینم. به شدت گرد آلود و خاکی شده ام. موهایم آشفته و لبهایم بیرنگ اند. از سرخی چشمانم وحشت میکنم. سفر در سرویس بلوچان بهتر از این نمیتواند باشد. نمیدانم چند ساعت بعد با چه چیزی رو برو خواهم شد. چیزی شبیه به آنچه امروز دیدم و شنیدم و در گذشته وجود

داشت. یا به دنیای تازه یی پا میگذازم؟ درباره تهران و مشهد و اصفهان و شیراز و ایران تصورات رنگین و زیبایی دارم. این کلمه ها در خاطرم با افسانه های درخشانی از تمدن گذشته مخلوط شده و در گوشتم طنین خوشی دارد. فکر میکنم که با رفتن به ایران حافظ و سعدی و اصفهان و شیراز را بهتر خواهم شناخت.

میپندارم گذر از مرز برای من که پاسپورت دارم و ویزا، کار ساده یی است. عجب خیال خامی. تازه مقابل دفتر پاسپورت رسیده ایم که از قضای کردگار موتر داتسونی با غرش و گرد و خاک فراوان میرسد و سر نشینان آن با تفنگ و کلشنکوف و سوت و کارد هر سو پراکنده میشوند. همه خشمگین و کف بر لب و آشفته حال همچون شتران مست بلوچی. کینه از سروروی شان مبارد. تهدیدی میکنند و غروفتی که نپرس. علتش را نمیدانم. خدا فضل کرد که خشونت نکردند و از سلاح و چوب و سوت ها کار نگرفتند. کودکان و زنان زیر پان شدند. به جان و مال مسافران آسیبی نرسید. یا در سودای اختطاف و گروگانگیری نیفتادند. چه اعتبار است. ملک بی باز خواست است. نفهمیدم که چطور فتنه خاموش میشود. شاید کسی و یاکسانی بر آتش خشم بلوچان آب پاشیده باشند. شاید هم دلجویی و پا در میانی ... بی هیچ که نمیشود.

در فلزی دفتر پاسپورت هنوز بسته است و لب و روی ما آویزان. دوسه کودک بازی و شیطنت میکنند. یکی آب میخواهد.

دیگری نان، پیدا که نمیشود به ناچار مقداری نان و نیم بوتل آبی را که داریم میدهم و نق نق شان را میخوابانم. خبر سر چوک میرساند که شب گذشته ملیشه ها و قاچاقچیان مصافی داشته اند، یکی کشته شده و یکی زخمی و کفاره اش را باید ما بپردازیم. پسانتر ماموران مرزی کار شان را آغاز میکنند. اول چند سیاح و جهانگرد ویزه خروج میگیرند. سپس هموطنان پاکستانی شان و در آخر به جان ما میافتند و تا از هر پاسپورت پنجاه کلدار نمی گیرند، مهر خروج نمیزنند. نمیدانم این کار شان را چه بنامم. با جگیری؟ رشوه؟ جزیه؟ دزدی سر گردند. یا صاف و ساده گدایی؟ عجب سر زمینی است. به خود میگویم باید به این واقعیت بیندیشی که تو يك افغانی هستی. جنگ زده و این ملکت نیست. باید تمام سختی ها را تحمل کنی. صبر و توکل پیشه کنی. خود را با رضائیت تمام به قضا و قدر بسپاری. سراسیمه نشوی و آبرویت را بخری. دیدگاهم دم به دم دگرگون میشود و هر روز و هر لحظه احساس میکنم که آدم تازه یی هستم.



به پایگاه مرزی میرجاوه ایران که پامیگذارم، همه چیز تغییر میکند، نظم و سررشته یی و دفتر و دیوانی. بسیجی و گمرکچی و شاید هم چند مامور اطلاعات. اما از هیچکس به عنف چیزی نمی ستانند. جو آنک بازررس بيك مرا بر میزی مینهد و هر چه در

آن است بیرون میریزد و يك يك می بیند. چیزی نمیابد جز کتابها. من ایستاده ام و انتظار میکشم، دفعه دوم و سوم هم می بیند. زیر و روی بيك و جیبها و خانه هایش را بازرسی میکند. باز هم چیزی نمیابد. نگاهی به من میاندازد و میگوید «همه اش کتاب. عجب، این همه کتابها را کجا میبرید حاج آقا» و باز تختی نگرستن و گفتن «دیگران چه میبرند شما چه میبرید» و بيك دیگر مراهم خالی میکند و جز لباسها و چند بسته چای سبز و خورد و ریز دیگر چیزی نمیابد. می فهمم که هویتم اشکالی دارد. اشکالاش در این است که من افغانیم، مرا از جمله کسانی میشمارد که همه روزه دیده و یا در مورد شان چیزهایی شنیده است. بالاخره خسته میشود. چند قطره عرق از گردنش به پایین راه میکشد و اشاره میکند به بکس آهنی مسافر دیگر که پر از تکه های رنگارنگ است، یعنی که چقدر احمق و هنوز پاسخم را نگرفته که شروع میکند به سرگوشی با همکارش. میخواهم همه چیز را ساده جلوه بدهم که یکی میپرسد «مال کجا ست» شتابزده پاسخ میدهم «چاپ پشاور است» با سوءظن آشکاری کتابها را بالا و پایین میکند و تورقی و سرتابه پای پرسش و تحقیقات قلمی ندارد «چاپ غرب که نیست» و تبسم معنی داری. یعنی که «کلکی زده نمیتوانی» شناسنامه کتابها را که می بیند، احساس آسوده حالی میکنم اما کارمند گمرک حزم و احتیاط پیشه میکند و همه را به اداره ارشاد میفرستد. تا اداره ارشاد دلم میتپد.

نمیتوانم از کتابها صرفنظر کنم و عرضحالی به کارمند ارشاد « همه اش داستان و شعر و سفرنامه و نقد ادبی است... » مامور ارشاد نگاهی همچو عاقل اندر سفیه میاندازد و میگوید « آقا من خودم کارشناسم، فقط چند دقیقه وقت میخواهم » اندیشناک و خاموش از اتاق میبرایم و در دهلیز قدم میزنم. پنج دقیقه. ده دقیقه و پانزده دقیقه که ناگهان بشارتی میرسد « بیا کتابهایت را بگیر و ببر » و ببخشید آقا.

بیرون مرز داری چه بادی که به غبغب دارم. سبك و پیروز به هر سو چشم میدوزم و تشنه و گشنه کشف بیشتر هستم. نمیدانم عقل خود را به کار اندازم یا از حواسم بهره جویم یا از هر دو. ساعت ایران و پاکستان باهم نمیخواند و کدام چیزش میخواند. سفر حواس مرا تیز کرده. بیش از همه چشم و گوشم خوب کار میکنند و آنچه در آسمان و زمین میگذرد، می بینم و میشنوم. باید همه چیز را از سر بصیرت ببینم و اراجیفی نیاقم. میدانم که قدم گذاشتن و دیدن جای دیگر معنایی دارد. برای این که کلمه یی، جمله یی و متنی بنویسی و احتمالا به آفرینشی دست بیایی باید خون دل بخوری. در غیر آن شاید کلمه ها و جمله هایت بربرفی نقش بندند یا روی یخی مقابل آفتابی. از جانب دیگر جان هم عزیز است به ویژه در این سالها که حتی بادنجان بدرابلا میزند و تصادفی نفس میکشم. و «عقل» عاقبت اندیش حکم میکند که از چیز هایی تبرا بجویم.

احساس میکنم که از باز رسی کتابها لذت میبرم. بالاخره اینهم خودش ماجرای بود و از آن پیروز بدرشدم و زندگیم به نحو عجیبی خالی از ماجراست. باید آدم مسافرت کند و حوادثی را ببیند. مگر سن و سالم چند است. در آستانه پنجاه ساله گی. یعنی که هنوز پیر نشده ام. ازین خوردن و خوابیدن چه حاصل. در عالم رویا به دنبال موتری هستم. اگر لندرو یا پیکپ باشد چه بهتر. تا چند ماه از آن پیاده نمیشدم. جز مواقع خواب و بنزین و خوراک جایی توقف نمیکردم و سراسر ایران و منطقه را میدیدم و می پیمودم. عجب خیال پلوهایی...

دم دروازه پاسگاه موترهای پیکان و پیژو و مزدا قطار ایستاده اند. به یکی می نشینم. جاده زاهدان فراخ است و نفس نفس میزند. پس از هر چند فرسخ باز رسی پاسپورت و ویزا و بارپندک سفر، دل آدم را میزند. به خصوص کسی را که نخستین سفرش در ایران باشد. حیرانم که «تجاوزی» ها از کجا رخنه میکنند. چطور از هفتخوان مرز ها میگذرند و چطور چشم قانون گور میشود!

در جایی آتش به جان علفهای خشك حمله ور گشته و آنها را میبلعد. کسی نیست که آتش را با لگد بزند و خاموش کند. بر این دشت و بیابان گاهی نباتی باقیمانده که بر گهایی دارد باریک و مقاوم و شاید هم سمی. یکی از چیزهایی که آدم را سخت به حیرت میاندازد، قدرت زیست بلوچان در شرایط اقلیمی وحشتناک

است. پوستی دارند تیره و این پوست آنها را در برابر خورشید محافظت میکند. بلی هیچ چیزی در طبیعت بیجا و تصادفی نیست.

در صحرای دیگر دلم به حال بته ها و خار ها و چند درخت گز میسوزد. باد به جان آنها افتاده، ریگ و خاک را برتنه و شاخه ها و برگها میکوبد. همه رامیلرزاند. گهگاهی باد برگه را از شاخه یی جدا کرده باخود میبرد. شاید دور و دور تر و درجایی دفنش میکند و یا میخشکاندش. سمت راست جاده سلسله کوه سیاهی است سمت چپ جاده بیابانی عظیم. دشتها چه فراخ. کوهها چه بلند.

کوه تفتان که در اصطلاح به آن «چهل تن» میگویند، چین خورده و به هم پیوسته و سیاهرنگ. ارتفاع آن از سطح دریا ۴۰۴۲ متر. میگویند آتشفشان آن هنوز فعال است و از دهانه آن همیشه بخار گوگرد متصاعد است. چند جایی توده های ریگ به طرف جنوب و جنوب شرق در حرکت اند و تپه های ریگ روان زنجیری را تشکیل داده اند. باد چند جایی روستا ها و جاده ها و کانالها و جویها را مورد تهدید قرار داده و آفتی است عظیم، گاهی شدت این باد های حامل خاک و ریگ به قدری است که همچو ابری در مقابل نور خورشید قرار میگیرد و عبور و مرور و سایط ترافیکی را تا حدی مشکل میسازد.

ظهر به زاهدان میرسیم. نخستین شهر در سر شاهراهای پاکستان و هند و افغانستان. مرکز استان سیستان و بلوچستان

ایران است. بلوچها حنفی مذهب اند و نام قدیمی بلوچستان در کتیبه های داریوش (مکا) ذکر شده. (مک) یا (مج) درخت خرماست. کوروش هنگام لشکر کشی به هند مکران را نیز متصرف شده. فردوسی در شاهنامه، خویش از گردان بلوچ یاد کرده است. سکندر مقدونی در هنگام بازگشت از هندوستان از این سر زمین عبور کرده و در اثر وجود بیابانهای خشک و بی آب و ریگزار و سر سختی ساکنانش تعداد زیادی از قوایش را از دست داده است.

در زمان خلیفه دوم این سر زمین به وسیله اعراب فتح شده. در اواسط قرن سوم یعقوب لیث صفاری بلوچستان را زیر سلطه خویش در آورده. صفاریان، غزنویان و سلجوقیان هر يك مدتی این سر زمین را تحت تسلط داشته اند. حمله مغولان و تیموریان منجر به از بین رفتن سدها، کانالها و مناطق آباد سیستان گردیده است. زاهدان ۳۱۳۶۸ کیلومتر مربع مساحت و قرار آخرین شمارش ۱۲۰۱۴۹ نفر جمعیت دارد. تراکم نفوس در هر کیلومتر مربع ۳/۸ نفر است. شهرست جمع وجور و نسبتاً پاکیزه. محلی که اکنون زاهدان در آن واقع است، در زمان قاجاریه منطقه سرسبزی با درختان تاغ و گز بوده است. دامپرورانی که برای چرای گوسفندان خود از این ناحیه استفاده میکردند، اقدام به حفر چاهی کرده اند و بعد ها در سال ۱۲۷۷ هـ ش مردی به نام «مراد»، قناتی احداث کرده و بالاخره روستایی پدید آمده و به دزد آب معروف

گردیده است. بعد از گذشت چهار سال بلژیکهای در بار قاجاریه به دستور دولت وقت گمرک خانه یی در زاهدان ایجاد کرده اند. در زمان رضا شاه پهلوی دزد آب به زاهدان تغییر نام یافته است. اولین نشانه های شهر نشینی با ایجاد مراکز گمرکی و بندری و امتداد خط آهن از کویته پاکستان به زاهدان پدیدار گشته است و بتدریج شهر زاهدان به صورت مرکز استان سیستان و بلوچستان در آمده است.

در زاهدان فقط چند ساعتی میمانم و ظهر چلو کبابی میخورم. سه و نیم از زاهدان حرکت میکنیم. زراعت در سیستان منحصر به رود هیرمند و تحت تاثیر نو سانات آب است. محصولات این منطقه عمدتاً گندم و جو و رشقه است. دامداری از فعالیتهای اصلی است و گاه رمه یی و گله، گاوی. چند جایی هم شتران خاها و بته های صحرایی را میجووند و کمبود مراتع و آب و کیفیت اقتصاد کهن شبانی از سیمای منطقه پیداست. در جایی درختی می بینم. عجیب است. هیچوقت چنین درختی را ندیده بودم. نه در جلال آباد نه در سروبی و نه درخوست و پکتیا. شاید در چخانسور و دشت مارگو و دشت بکوا پیدا شود. درعین حال میتوان یک درخت معمولی قلمدادش کرد. اما نمیشود نادیده اش گرفت. با همان یک بار دیدن هم در ذهن میماند. کرکسی با لهایش را گشوده و خود را به آسمان آبی سپرده. آفتاب و دمای زیاد یکی از مشکلات اساسی است. راننده و کلیز و مالک سرویس بنز ۳۰۲

بلوچ اند و گپ و سخن شان بلوچی. پهلویم جوړانك لاغر اما پر بادی نشسته. پیراهن و پتلون به قیافه اش نمیخواند. از هزاره های مقیم در کویته است. قفل زبانش را میکشایم:

«نام خدا داد است. اصلاً از جاغوری هستیم. اما در کویته تولد شده ام و جاغوری را ندیده ام. میروم به زیارت مشهد. پس از آن به امارات و کویت. ویزا دارم. دو سال شده که در کویت روز کوبی کشی میکنم و شب در نانوایی مامایم میخوابم. در کویت کوبی کشی و بنایی و نانوایی میچلد. رنگمالی هم بد نیست. بدون کسب گذاره نمیشود ...» لختی به دشت و بیابان مینگردد و بعد با طمطراق اضافه میکند «آمده بودم دیدن پدر و مادرم. نا-مزدم کردند. سال دیگر عروسی میکنم ... آرام و راحت همه چیز را قصه میکند. نه سرخ میشود نه زرد و از آن جهان دیده هاست. خودش را روزی رسان خانواده میپندارد و چه ناز و افاده یی. در تمامی اطراف زمین خشک و خالی. بدون کمترین نشانه یی از رستنی ها. نه بیشه یی نه مرغزاری. فقط از فرش یکدست ریگ و خاک میده پوشیده شده. در طرف چپ خورشید همچنان از بالا میتابد و از حرارتش کاسته نشده است.

در وسط صحرایی ناگهان سرویس میایستد. راننده و کلینر و مالک شتابان پایین میشوند. داتسونی نزدیک میشود. همه دست به کار میشوند و چند فرش بزرگ و مقداری اموال دیگر را درشکم سرویس جابه جامیکنند و سپس هردو «ماشین میزنند به چاك».

دأتسون پیکب چه گرد و خاکی که در دشت بلند کرده. میاندیشم که اگر همین قاچاق نباشد، بلوچ چطور میتواند چرخ زندگی را بگرداند. این صحرا و بیابان که نه جای دامپروریست. نه کشاورزی، وقتی آسمان بخیل است، نه ابری نه بارشی و زمین هم کر بلای تیار. باید چاره پی جست و چاره اش همین قاچاق اموال و مواد مخدر و انسان و ... تا آسمان همین است و زمین همین و روزگار بر همین منوال میگردد، نمیتوان تمام کاسه و کوزه ها را بر سر بلوچ شکست.

مسافران آب میخواهند. «داش جواد» مدام میرود و می آید و در دستش جگ سرخ پلاستیکی و گیلان آبی، راحت و در پی کشفی تازه. گهگاهی هم چرتی. اما کجا میگذارند. تا چشم گرم میشود، صدای راننده می پیچد «پاسگاه رسید. بلند شید» پایین میشویم، بیکها و بکسها را میگیریم و به صف میایستیم و باز رسی و تلاشی، گاهی فقط دستی فرو بردن و کشیدن و بازی دادن خود و دیگران. از سر و صورت پاسدار بیزاری میبارد، یعنی که چقدر بیالیم. گاهی جوانگ بسیجی سوء ظن و تردید زیادی به خرج میدهد. سر به هوا و مغرور و اقمانی یعنی عمله ساختمان و آجرپزی و سنگ بری و آداب چندان هم نشان نمیدهد. یا انگار آمده ایم تا خدای نکرده به ساحت مقدس جمهوری اسلامی به چشم چپ ببینیم. مهمان ناخوانده که هستیم. فکر میکنم نباید چیزی بگویم و کاری بکنم که خطری در پی داشته باشد. در هر جا

زیر فشارم. یا از فرط جبن و بزدلی از ریسمان سیاه و سفید
میتروسم. تا ده یازده شب خواب و بیدار و پاسگاه به پاسگاه
گشتن و خواب و آرامش حرام ساختن.

یازده شب سرویس ما کنار رستوران مزدحمی در بیرجند
میایستد و راننده صدا میزند «غذا بخورید و نماز بخوانید» وضو
خانه جمع وجور اما کمی شلوغ. پس از دو روز از بی آبی نجات
یافته ایم. وضویی میگیرم و در مسجد کوچکی نماز میخوانم. زن و
مرد جدا. رستوران فقط چلو کباب دارد. با برنجی که سرد و کم
روغن است و چند شاخه سبزی که نه به نعنای میماند نه به گشنیز.
ماست هم نمانده. با نوشابه «زمزم» دهنم را تر میکنم. خوراک هزار
و پنجصد تومان که میشود صد کلدار. باید نه خسیس بود و نه
مسرف. کم خوری و پر خوری هر دو خطرناک است. به ویژه حین
مسافرت و در موترهای شرکت تعاونی ایران که کمتر توقف
میکنند. میتروسم که یکی بگوید «آخر اینطور که چلو کباب را
نمیخورند» بیرون از رستوران در پیراهن و تنبان احساس سردی
میکنم و اختلاف درجه حرارت شب و روز زیاد است. جایی مرد
مفلوجی آواز میخواند و گروهی جمع شده اند. به، به پس آنقدر
فشار نیست و موسیقی را در ملاء عام میگذارند. مرد صدای
دلنشینی دارد. انگشتانش به قاعده کار میکنند و ضرب و نوای
تنبک هم بدن نیست. حیف که دیر میرسم. د کانهایی برای فروش
روغن ماشین و بنزین و تعمیرات. یکی هم خوراکیه فروشی.

دانشگاه بیرجند زیر پرتو شیری رنگ نیون ها درخشش خاصی دارد. آرامش و خلوت جاده های پیرامون دانشگاه آدم را به خواب ناز دعوت میکند. «اتوبوسها و کامیونها» همچون باد از کنار یکدیگر میگذرند. اما نه هارنی نه سروصدایی. راه هر کدام جدا و چه حاجت به سروصداست. میتوانی تا حدی که دلت میخواهد و قدرت داری بدوانی. در طول راه فقط چند هارن شنیده ام. نه مثل پشاور که هارن هم اشاره سبقت است هم نشانهء سلام و علیک و مصافحه و جشن و سرور. هم نشانهء زور گویی و تهدید و دشنام و زمان و مکان هم غیشاستند. نزدیک است خوابم ببرد که چنان تفت و بویی بر میخیزد که انگار میان مستراح هستم. شیشه را میکشایم تا هوا صاف شود که حکمی را میشنوم «آقا شیشه را ببند» هر کس سلیقه یی دارد و جای دعوا نیست و سفر دلخواه که آرزو داری برو تکسی بگیرا دراول به نظرم همه چیز غیر طبیعی می آید. اما بعد ها کم کم عادت میکنم و مشکل حل میشود.

پس از لحظه های دراز، اشعهء گرمی بر سر و گردنم تابیدن میگیرد و نسیم جانبخشی خواب مرا آشفته میکند. لرزش انگستانی را روی پیشانیم احساس میکنم. چشمانم را که میکشایم می بینم که سپیده دمیده است.



صبح روز چهار شنبه ۱۷ سنبله به مشهد میرسم. مشهد
 شهرست به وسعت ۲۷۴۷۸ کیلومتر مربع. در احصائیه سال
 ۱۳۶۱ هـ ش ۱۳۸۷۸۸۴ نفر جمعیت داشته. سلسله کوههای
 هزار مسجد و بینالود شرق و غرب آن را احاطه کرده. در مشهد
 دریایی نمی بینم. امسال خشکسالی است و قطره بارانی نمیبارد.
 شنیدم که سه هزار حلقه چاه در مشهد و تربت جام حفر شده. در
 جاهایی هم آب مورد نیاز کشاورزی توسط قنوات تامین میشود.
 جاده ها و بازارها نیکو و پاکیزه و هر طعام و میوه و ماکولی
 که در کابل و پشاور دیده ام همه موجود اند و گاهی بهتر و
 بیشتر. در مشهد خوشاوندی داریم. نامش سید عباس موسوی.
 دوست قدیم و ندیم. به زحمت منزلش را مییابم. حویلی کوچکی
 در محله علیمردانی. سراسر از سمنت و خشت و فلز. زینه و
 دهلیزی و مهمانخانه بی. یکی دو متر از زمین بلندتر. دیوارها
 آبی و سفید. قالینهای ماشینی سرخ و سفید و محذه های خرد و
 بزرگ. دیوارهای مهمانخانه را چند قاب و تصویر حرم امام رضا
 و گل و بلبل آراسته. اتاق اندرونی و حمام و آشپزخانه بی. آقای
 موسوی اینک صاحب فرزندان و وحید الله از همه بزرگتر و رشید
 تر و دخترک هفت هشت ساله شوخ و شیطان و شیرین زبان.
 عروسک باز. مرا که می بینند و می شناسند، پیرامونم حلقه میزنند

و چه شور و شعفی. چند ساجق را از جیبم میکشتم و به فوزیه می بخشتم. خیلی زود با هم انس میگیریم. فوزیه همه حرکات مرا میپاید. من کودک را دوست دارم و از پاکی و صفای روحشان لذت میبرم. هر روزه مدتی از وقتم را با او صرف میکنم. برای من که سالهای کودکی و جوانی را پشت سر گذاشته ام، هنوز که هنوز است چند عکس دوران کودکیم چیزهای زیادی را در من زنده میکنند. تا چند سال پیش که در کابل بودم هنوز کتابچه رسامی صنف سوم مکتبم را داشتم، کتابچه خاطرات دوران مکتب ابتدایی را همه جابا خود میبردم و هرگهای گلاب آن هنوز سر جایش بود. تشله هایی را که سالهای سال نگهداشته بودم، برای من بسیار عزیز بودند. وحیدالله آهسته میخندد. خیلی خجالتی و محبوب است. چهره اش به همایون میماند و قدش هم. یکی در جمله که میگوید باز سرش را خم میکند و فکر میکنم که در ذهنش مشغول ساختن جمله دیگریست. پسانتر چایی و حمای و استراحتی و ناهاری.

سپس قیچی و ماشین می آورند و محاسن مبارک را دستی میزنم، کار استن سرو زیبراستن است! وقتی در آیینته به چهره خود مینگریم، راضیم، پس آدمی این حق را هم دارد که به قیانه خود دستی بزند!



مشهد شهر امام رضا است. امام در آن تسلط بیچون و چرایی دارد. نمیتوان از پیشینه، آستان قدس رضوی چشم پوشید و راویان و محققان روایت میکنند که حضرت علی بن موسی الرضا، امام هشتم شیعیان روز یازدهم ذیقعده سال ۱۴۸ هجری، ۷۶۵ میلادی در مدینه متولد شد. سالی پس از زندانی شدن و شهادت امام موسی کاظم به مسافرت رسالت آمیز خود به گوشه و کنار خراسان وقت پرداخت. بدبختی های بشر را آزمود. عملاً در زندگی زجر کشید و در جهت بسط و توسعه تشیع کوشید. پیروان امام رضا معتقد اند، وی را به خاطر رسالت مذهبیش در ۲۱ رمضان سال ۲۰۲ هجری، ۸۱۷ میلادی در زندان مامون مسموم و شهید کردند. امام میتواند شفاعت بطلبد. دست کم میتواند مخالفت نکند و جان خویش را نجات بدهد ولی اگر چنین میکرد، دیگر امام نبود. امام رضا به وجدان و به حق و حقیقت بیشتر از جان خود ارج نهاد. او یگانه امامی نیست که راه را تا پایان تلخ آن پیموده است.

امام رضا را در بقعه، هارونی نزدیک به ضلع غربی بقعه بالای سر قبر هارون الرشید به خاک سپردند. بقعه، هارونی در خانه و باغ حمید الدین قحطبه، طائی حاکم طوس به دستور مامون عباسی (۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری) برای آرامگاه پدرش هارون ساخته



۲۳ □ از طابران تا شهر سلیمان

شده و درقریه سناباد طابران طوس کهن واقع بود و پس از آن که مدفن حضرت رضا گشت به مشهد شهرت یافت.

در زمان دیلمیان درتزنین آن کوششهایی به عمل آمده است. گفته اند که ناصر الدین سبکتگین (۳۶۶ تا ۳۸۷ هجری) بقعه را از راه تعصب خراب کرد. چنانکه از بنای عهد مأمون فقط اندکی بیش از دو متر دیوار های آن بر جای ماند. تا این که سلطان محمود غزنوی (۳۸۷ تا ۴۲۱ هـ) در خواب مورد خطاب و عتاب حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب قرار گرفت «تا چند این چنین خواهد ماند» «الی متی هذا» و سلطان دانست که مقصود حضرت، چگونگی بقعه حضرت رضاست و دستور تجدید و بازسازی داد سوری بن معتز حاکم وقت نیشاپور در آن مناره ای بنا کرد (همین مناره اکنون بر فراز ایوان طلای صحن کهنه نزدیک گنبد قرار دارد) و بعد آن را با خشتهای زرین و تزیینات و اضافات دیگر آراست و دیهی بزرگ و آبادان بر آن وقف نمود.

بر اثر حمله غزان در سال ۵۴۸ هجری حرم صدمه فراوان دید و چند سال بعد شرف الدین ابو طاهر بن سعد بن علی قمی به هزینه شخصی خود یا به وکالت سلطان سنجر سلجوقی (۵۱۱ تا ۵۵۷ هجری) آن را تعمیر و احیا نمود و نیز در اواخر عهد سلجوقیان زمره ملك فرزندان خواهرزاده سلطان سنجر، حرم را باکاشیهای نفیس هشت ضلعی و شش ضلعی رنگین و ستاره یی آراست.

صدمه ها و ویرانیهای حاصل از فاجعه مغول دامنگیر آستان

قدس رضوی هم شد و بر اثر یورش تولی خان شهر مشهد و بارگاه امام هشتم آسیب فراوان دید. سپس در مرحله اول غازان خان گنبد را بنیاد نهاد و پس از او سلطان محمد خدا بنده ملقب به الجایتو بهادر شهر یار شیعی مذهب مغول (۷۰۳ تا ۷۱۶ هجری) به تعمیر آن همت گمارد.

ابن بطوطه (قاضی شمس الدین محمد) جهانگرد معروف مغربی که در سال ۷۲۴ هجری از راه جام به طوس آمده است، مینویسد «در مشهد مکرم قبه عظیمی است در داخل زاویه و در جنب آن مدرسه و مسجدیست که همه از ابنیه عالیه مطبوعه است. دیوارهای این ابنیه را با خشت کاشانی مزین کرده و بر روی مرقد حضرت رضا صندوق چوبی نصب شده و بر روی صندوق صفحات نقره کوبیده اند و قندیلهای نقره بالای مرقد آویخته و آستانه در قبه نیز نقره است و بر در مزبور پرده یی از پارچه حریر منقش مشاهده میشود و انواع فرشها در قبه گسترده اند و در برابر مرقد حضرت رضا قبر هارون الرشید است که بر روی آن نیز صندوقی نصب شده و شمعدانها روی آن گذاشته اند»

در عهد جانشینان امیر تیمور بناهای مهم و قابل توجه در جوانب حرم مطهر و متصل به آن افزوده گشت و غیر از مسجد بالا سر و راهروهای آن نشانه یی از بناهای مورد ذکر ابن بطوطه باقی نماند. مسجد گوهر شاد که در حقیقت صحن جنوبی حرم است به همت گوهر شاد آغا همسر شاهرخ تیموری در سال ۸۲۱ هجری

اعمار شده است و مقارن با ساختمان آن چند بنای مهم دیگر هم متصل به جانب غربی دارالسیاده و مدرسه دیگر به نام مدرسه دو در به سال ۸۴۳ هجری در زمان شاهرخ تیموری (همسر گوهر شاد آغا) در جانب غربی و رو بروی مدرسه پریزاد ساخته شد.

بنای اصلی و نخستین ایوان طلای صحن کهنه هم از آثار اواخر دوران تیموری بوده بانی آن امیر علی شیر نوایی وزیر سلطان حسین بایقرا (۸۷۸ تا ۹۱۲ هجری) است و صحن کهنه در آن هنگام به وسعت کنونی نبوده و در زمان شاه عباس بابزرگ کردن صحن در وسط واقع گشته است. فعالیت‌های آبادانی عهد تیموری تا پایان آن دوره ادامه داشته است.

شاه طهما سب اول مناره نزدیک گنبد را مرمت و طلا کاری نمود و در سال ۹۳۲ هجری گنبد رضوی را که با کاشیهای نفیس مزین بود بدون آن که در اصل بنا تغییری بدهد با خشتهای طلا (به جای پوشش کاشی) پیار است. اما طولی نکشید که در فتنه از بك عبدالمومن خان ضمن تاراج نفایس آستانه، خشتهای طلای گنبد گلدسته (مناره) را فرو ریخته، طلای آنها را به مصرف رسانید. در سال ۱۰۱۰ هجری مطابق ۱۶۰۱ میلادی که شاه عباس کبیر پیاده از اصفهان به مشهد آمد، طلا کاری گنبد را تجدید نمود و در دوران او آثار مهم و فراوان در مجموعه آستان رضوی به وجود آمد.

بنای مهم دیگر دوران صفوی رواق بزرگ جانب شرقی حرم

مطهر به نام گنبد حاتم خانی است که به همت حاتم خان (حاتم بیگ اردو بادی تبریزی اعتماد الدوله، وزیر شاه عباس) ساخته شده است. گنبد نامبرده از نظر چگونگی مقرنس کاری، معرش کاشی در سقف مستطیل شکل آن و به اصطلاح استادان معمار، طاق خوانچه یی، جنبه هنری ویژه به خود دارد. پس از کشته شدن نادرشاه افشار هنگام کشمکش مدعیان سلطنت به وسیله نادر میرزا نوه او جواهر آن به یغمارفت.

پس از انقراض سلسله صفویه نوبت به آثاری میرسد که به وسیله نادرشاه افشار در مجموعه ابنیه آستان قدس رضوی انجام پذیرفته است. بر دیوار جنوب ایوان طلای صحن کهنه قصیده مفصلی برخشتهای مطلا نوشته شده است که میرساند تعمیر و طلا کاری ایوان نامبرده به وسیله نادرشاه انجام گرفته، مناره بالای همان ایوان هم در زمان نادرشاه افشار مجدداً طلا کاری شده، ساختمان مناره ایوان شمالی و تذهیب آن نیز از آثار نادرشاه افشار است.

در دوران قاجاریه آثار دیگری در مجموعه آستان قدس رضوی ساخته و پرداخته شده است. مهمترین آنها صحن نو در جانب شرقی حرم است که در زمان سلطنت فتحعلی شاه در سال ۱۲۳۳ هجری احداث گردید و کاشیکاری آن ۲۷ تا ۳۰ سال پس از آن هنگام، در زمان محمد شاه به کوشش حاج میرزا موسی خان فراهانی (برادر میرزا ابوالقاسم قایم مقام فراهانی) تولیت وقت

آستان قدس صورت گرفت و طلا کاری ایوان آن در سال ۱۲۸۲ هجری به دستور ناصر الدین شاه به وسیله میر سید محمد حسین عضدالملک قزوینی متولی باشی آستان قدس از محل در آمد موقوفات آستانه انجام پذیرفت. در زمان محمد شاه قاجار رواق دارالسعاده اعمار شد. رواق مذکور از نظر وسعت و پوشش بزرگ گنبدی و یزدی بندی و آینه کاری از آثار پرشکوه آستان قدس رضوی شمرده میشود. نام محمد شاه قاجار، ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه بر لوحه های کاشی و مرمری و کتیبه های متفرق، حکایت از تعمیر و تنظیف ابنیه آستان قدس مینماید.

رضاخان پهلوی حین سفر به مشهد در سال ۱۳۰۷ خورشیدی، دستور احداث فلکه یی را در گرداگرد مجموعه نامبرده صادر نمود و بنای سه طبقه یی کتابخانه و موزه در قسمت شمالی اعمار شد. در زمان محمد رضاشاه پهلوی رواقهای کوچک غیر مهم و دیوار های ستبر خشتی واقع در بعضی از جوانب حرم یا در کنار رواقهای بزرگ را برهم زدند و با بهره مندی از فضای آن، رواقهای بزرگ و وسیع دیگر را اعمار کردند. فلکه پیشین را تا شعاع ۳۲۰ متر (از نوک گنبد مطهر) گسترده و غیر از ساختمانهای متعلق به مجموعه آستان قدس و چند بنای تاریخی متصل و مجاور به آن باقی ساختمانها را به هر صورت که بود (اعم از زیبا و زشت و تاریخی و غیر تاریخی) برچیدند و محل آنها را به فضای سبز تبدیل نمودند.

در زمان رضاشاه به کوشش و هزینه شادروان
سین مجار باشی زنجانی صندوقی تهیه شده بر روی مرقد
صب گردیده است.



نزدیک عصر با آقای موسوی پیاده حرکت میکنیم به سوی
حرم. هنوز نرسیده ایم که بانگ اذان عشا طنین میافکند. حرم
عجب چراغان است. گنبد ها و گلدسته ها و دروازه ها و رواقهای
طلایی درخشان چشم آدم را خیره میکند. آدم باید بیاید و به چشم
سر جلال مذهب را ببیند و شنیدن کی بود مانند دیدن. خود را
جزئی از کل میدانم و حرم امام محصنی به افغانها میبخشد و فارغ
البال گشتنی و سختگیری در آن راهی ندارد.

زواران دسته دسته و گروه گروه پیرامون حرم قدم میزنند. یا
نشسته اند. بعضیها با خانوار و دم و دستگاه و فرش و ظرف و
کمپلها. ذکر گوینان و دعا خوانان. نزدیک یکی از دروازه ها
تلاشی مختصری و کامره عکاسی اجازه نیست. من و موسوی
میگذریم. موسوی میگوید «سابق تلاشی نبود. پس از انفجار
چند سال پیش تلاشی میکنند.» از دروازه که میگذرم می بینم که
جانست و همه جا صف نماز گزاران به هم چسپیده و فشرده.
بسیاریها با تسبیح و مهر و سجاده. از همانهایی که در پیرامون
حرم دیده ام. در صفی جاباز میکنیم. نماز چند دقیقه طول میکشد

و تشهد و سلامش زانوانم را خسته میکند. پس از «السلام عليك» نماز گزاران متفرق میگردند و بوسه در و دیوار حرم و تقرب جستن و توبه و طلب آمرزش. امیدوارند دعا های شان قبول افتد و گشایشی رخ دهد. دختر جوانی زنجیر دروازه را محکم گرفته و چه گریه پرسوزی. دست از گریه که بر میدارد، نوبت مادرش میرسد که بار دلش را خالی کند. پدر مشغول دعاست. بسیاری مردم معتقدند دعا مشکل گشاست ونباید کسی به خود حق بدهد که معتقدات دیگران را خرافات بنامد. از روی سنگهای اشك آلود میگذرم.

پیرامون حرم کسانی هستند که بخت و طالع زواران را بافال ورق و پرنده های محکوم در قفس پیشگویی میکنند. کف دستشان را میخوانند. رمال اند و فالبین. حتی سیاستمدارانی را دیده ام که با طالع بینان مشورت کرده اند. نمیخواهم به هیچیک آنان مراجعه کنم. فالگیران در صدد پیش بینی چیزی هستند که در حقیقت قابل پیش بینی نیست. دعایی و طلب آمرزشی و دوباره برگشتن. موسوی میگوید «به فرصت ببینید. دیدن حرم چند ساعت وقت میخواهد»

صبح روز دیگر در دهلیز خانه صدای یا الله یا الله و سرفه ها و گلو صاف کردنها می پیچد. معلوم میشود که دوست محترمی می آید. بلی آقای سید اسحاق شجاعی است. دوستی چندین ساله داریم و نامه پراگنی و آثار یکدیگر را میخوانیم، اما بار نخست

است که از نزدیک ایشان را می بینم. مصافحه و معانقه و تعارفات زیاد. آقای شجاعی پخته سال مینماید. موهای تیره کوتاه و آراسته اش چهره گرد و گوشتی او را پرتو جلوه میدهد. دهان تنگ و چشمان بزرگ و میشی کم رنگ دارد. قدش متوسط و کمی چاق است. از خوشی در لباس خود جانمیشویم. شجاعی مردی به نظر میرسد ساده و صمیمی و مهربان و جذاب. وی که نویسنده است و در محیط مذهبی و حوزه یی پرورش یافته واسطوره انقلاب اسلامی او را سالها با خود کشانده و پژواک نیرومند آن را میتوان در بسیاری از داستانهای «سالهای برزخ و باد» به وضوح دریافت، اینک در عرصه سیاست احساس ناراحتی و قید و فشار میکند و تمایل چندانی ندارد به این که خود را با تمام رشته های روح به سیاست خاصی مقید کند. اگر هم بخواهد تازه نمیداند که این کار را چگونه به انجام رساند.

ساعتی بعد حرکت میکنیم به سوی حرم. اول گشتی پیرامون حرم میزنیم. آنچه از همه بیشتر در شهر های ایران جلب توجه میکند، کثرت تصاویر رهبران جمهوری اسلامی در شهر ها و محلات مهم است. در پیرامون حرم امام رضا تصاویر بزرگی از آیت الله خمینی و آیت الله خامنه یی و بیشتر باهم. «امام» را تنها نمیکذارند و شاید مصلحت همینطور ایجاب کند. گنبدی زیر نگاهم جان میگیرد. دوری میزنیم و از در طلایی جنوب حرم به درون میرویم. گنبد طلای آستان قدس رضوی که در زمان شاه

عباس صفوی ساخته شده با گلدسته ها و دیوار های کاشی هفت رنگ مقرنس و آئینه کاری و سنگ های مرمر و کتیبه ها جلوه و عظمت به خصوصی دارد. روی در ها را طلا گرفته نقشهای بسیار در آن کرده. در گاهی عظیم است. و به تکلیف ساخته اند. همه جاشسته و رفته و خیره کننده. آقای شجاعی مرا به صحن مسجد گوهر شاد که در حقیقت حکم صحن جنوبی حرم امام را دارد، رهنمایی میکند. مسجد نامبرده در قرن نهم هجری (حدود سال ۸۲۱ هـ) ساخته شده و چه از دحامی. بیشتر زن ها اند و هر دسته یی را مردان و جوانان همراهی یا محافظت میکنند. و در تنگهای دهلیزی حلقه ام میکنند و دقایقی میگذرد تا حصار را می شکم.

گوهر شاد بیگم دختر امیر غیاث الدین ترخان زنی بوده، منبع خیرات و مبرات و مشیر و مشار شوهرش شاهرخ میرزا. در آبادانی قلمروش بسیار کوشیده و دخالتی آشکار در همه امور داشته است. کتیبه مسجد گوهر شاد به خط بایسنفر پسرش است. در کتیبه نام معمار این بنای مشهور، قوام الدین شیرازی آمده است. کتیبه های دیگر مسجد نشان میدهند که در سده های یازدهم و دوازدهم و سیزدهم هجری نیز تعمیراتی و الحاقاتی و تزئیناتی صورت گرفته است. این مسجد با دو مناره، بدیع، ایوان بلند و گنبدی پیازی شکل که با کاشی کاری تزئین شده از زیبا ترین شاهکارهای معماری و کاشیکاری به شمار میرود. مسجد

دیگر گوهر شاد در هرات است که او خود توفیق اکمال آن را نیافت. گویا پس از مرگ وی سلطان حسین بایقرا اعمار و تزئین آن را به پایان برده است.

در مسجد گوهر شاد در مشهد بهترین کاشی و از همان نوعی که در هرات و مزارشاه اولیا در بلخ دیده ام، کار گرفته شده، بیشتر سفید و آسمانی و فقط کمی سرد و غیر براق. گوهر شاد زنی بوده صاحب نفوذ. عنایت او به هنرمندان و اهل فضل برسر زیانهاست و دیدارش با ندیمه های جوانش از مسجد گوهر شاد هرات که همه را به کام رساند و نیک بخت گردانید، خیلی ها مشهور است. سر انجام این زن ستوده خصال در سال ۸۶۱ قمری در اثر تباری و دسایس در باریان به فرمان ابوسعید گورگانی به قتل رسید. دعایی در حق این خاتون نیکوکار میکنم و میگندم به صحن عتیق که جایی بازوفراخ و به صورت صحن چهار ایوانی است. دوگلدسته مطلا شکوه و جلال خاصی بخشیده است. بر بالای ایوان غربی برج نقاره خانه دیده میشود و بر بالای ایوان شرقی برج ساعت را ساخته اند. از بلند گو آگهی های مفقودی و پیدا شدن کودکان و اموال و اجناس و اسناد پخش میشود. و توصیه هایی که «مواظب اسناد و پول و اثاثیه تان باشید ...» یعنی که اینجا هم رخنه کرده اند. زواران جای خالی نگذاشته اند و ذکر و دعا و مناجات و زیارتنامه خواندن و حاجت خواستن. چه جنب و جوشی. چند نفر مدحی و روضه یی و دیگران در خود فرو

رفته. کسی را نمی بینند و لمس نمیکنند و جهانی دارند. آقای شجاعی میگوید «باید نماز بخوانیم» به گوشه یی میروم دو رکعت نماز میخوانم و حاجت میخواهم. این دو رکعت نماز جزء آداب زیارت است.

عرق از سر و گردنم جاریست. از کنار پکه ها و کولر های دیواری که میگذرم، هوای سرد به سر و رویم میخورد و عجب کیفی میبخشد. انبوه زواران گاهی مرا از شجاعی جدا میکند. یکی چاق است و بدقیافه و راهم را تقریباً سد ساخته. دهلیز فرش مرمر ملون همچون شیشه صاف و لغزان. انگار به دست زمانه و نسلهای زواران امام صیقل یافته اند. خادمان جداگانه ایستاده اند هم آماده خدمت و هم مامور نظم و نسق. زواران در هر گوشه زانو زده اند. قرآن تلاوت میکنند و با افروختن شمعی و بستن دخیلی امام رضا را وسیله توسل به معبود شان قرار میدهند. اصولاً دست یافتن به دامان بزرگان و تکیه کردن به نیروی مادی یا معنوی قدرت مندان همیشه از احتیاجات طبیعی بشر و از خصایل فطری آدمیزاد بوده است. درد مندان و حاجتمندان، دنیاال شخصی و مرجعی میگردند که بتواند حاجتشان را بر آورد. یا از نگرانی خلاصشان نماید و مردمی که پایند مذهب اند قبل از هر کجا و پیش از هر چیز، سراغ بزرگان دین شان میروند. لذا معابد و پرستشگاهها و زیارتها علاوه بر محل راز و نیاز به درگاه خداوند، از قدیمترین ایام برای توسل و استقائه صاحبان حاجت مورد توجه

فراوان مردم متدین بوده است. زنجیر هایی که به درب زیارت سخی و ابوالفضل در کابل می بستند و میخهایی که بر در و دیوار زیارتها میگویدند. یاتکه ها و دستمالهای سرخ و سبزی که در علمهای زیارتها و حتی درختان کهن سال خصوصاً چنار های قدیمی می بستند همه از شیوه های گوناگون توسل به معبود شمرده میشوند. یا دم می آید که زن حاجی کوچه ما چند تار موی یگانه پسرش را تا هفت ساله گی او کوتاه نمیکرد. و وقتی کوتاه کرد، هموزن آن نقره خرید و وقف زیارت حضرت ابوالفضل در مرادخانی نمود.

سر انجام به ضریح مبارک نزدیک میشویم. ضریح تازه ساز به فرمان محمد رضا شاه پهلوی در سال ۱۳۳۵ خورشیدی ساخته و نصب شده و در ساخت آن فولاد و فلز بصورت ریخته گری با صفحه های زرین و سیمین و میناکاری به کار رفته است. در طره های بالای آن ترکیب مقدس الله اکبر تکرار گشته و قسمتهای مختلف ضریح را با طرحهای گل و بوته و هنرهای ظریف و چند شاخه گل سرخ و سفید تازه و معطر آراسته اند. باشجاعی ایستاده ایم و چیز هایی را در دل میخوانیم. شاید دعا و طلب آمرزش و ... صدای همهمه زایران می آید و من مخاطب تنهای امام و آیات مبارک و نقشهای ضریح رمز پاک محو شدن را به من می آموزد. ضریح امام دور از دست. ای بالا، من خسته ام. گه گاه شورم بخش. نیرویم ارزانی بفرما. شاید در این گردهم سواری

باشد ... گامی چند همراه او میروم. نمیپرسم و نمیدانم به کجا و از همه چیز رها میشوم و کار من نیست که از همه چیز سردر آورم. پس زندگی خالی نیست. امام هست. ایمان هست. گنهکارم و لیکن خوش نصیبم. اماختی بعد برابر ضریح و همی گریبانگیرم میشود. در همه لحظه های زندگیم محرابی و جود داشت و همه رویا هایم در محرابی خاک و خاکستر شده است. خود را آشفته مییابم. پرسشی در ذهنم جان میگیرد: چرا آمده ام؟ چشمانم را که میکشایم، خودم را در ازدحام حرم از یاد میبرم و گم میکنم. من خلعتی و توشه عقبای مادرم را در دست دارم و مکلفم آن را تبرک کنم. بازور و فشار به ضریح نزدیک و نزدیکتر میگردم. اما ازدحام و فشار مانع است. هر چه میکوشم و عرق میریزم، نمیشود که نمیشود و دستانم هنوز با صفحه های زرین و سیمین و پرتلاوه ضریح چند وجب فاصله دارد. کم است کرتیم از جانم برآید و دستی تا نزدیک جیبم رسیده است. به کلی گیج شده ام و هیچ منظور را نمی فهمم. باید مواظب باشم به خصوص با این ازدحامی که دور و بر ضریح است. اگر خدای نکرده جیبم را پاک خالی کنند، چه خاکی به سرم بریزم. هراس از «جیب بر» یک دم مرا رها نمیکند. ناگهان توصیه های بلندگوی حرم یادم می آید. خود را به نزدیک آقای شجاعی میرسانم و کرتیم را با اسناد و پاسپورت و مقداری پول به او تسلیم میکنم و خود را برای مصافی که در پیشرو دارم آماده میسازم. این بار خود را در جریانی قرار میدهم و فشار

گروهی مرا چون خس و خاشاکی به پیش میراند. تقلای بیشتر نتیجه میبخشد و نوك انگشتانم به ضریح مبارك میرسد. دستها و انگشتانم میلرزند و خلعتی را چندین بار به زروسیم ضریح میمالم. راستش را بخواهید به ضریح دستم میرسد اما سر و رویم نه. نمیدانم زورم نمیرسد. یا امام نمیخواهد. یا نمیانند. یا ایمانش نیست و خلاصه نمیشود که نمیشود. اما در و پنجره و دیوار حرم را نمیبوسم. فکر میکنم شرعی نیست. یاریانشمارند. یا نمیخواهم همرنگ جماعت باشم و تیشه معاندان دسته یابد. یا شجاعی از دور نظاره کند و خنده معنی داری برب یعنی که «به چشم کی خاك میپاشد» غافل از این که نه مساله خاکپاشی است نه (کلکی) در کار است. وصی ما درهستم. سفارشی شده که ناچار بدان باید عمل کنم ...

فاتح و مغرور و نفس زنان به نزدیک آقای شجاعی برمیکردم. دانه های عرق از پیشانی بر افروخته ام میجوشند. پس از درود بر رفته گان و مانده گان و آینده گان دوباره از راهی که آمده بودیم بر میگردیم. اول کفش خانه. سپس به سوی جوض طلا میرویم. به زحمت خود را نزدیک میکنم. عرق از سر و رویم جاریست. جدال برای بدست آوردن يك جام کلمه دار آب ادامه دارد. جوان و نوجوان کشمکش بیشتری دارند. زوار «قلدری» ایستاده و دم را - هم راسد کرده است. سر انجام چند جرعه آب مینوشم. چه آبی. از آب همه جا خوشتر و پاکتر و نمیدانم از کجا می آید. و اعظمی بر

منبری نشسته و مجلس وعظی برای عوام الناس دایر کرده و همه اش اندر باب فضایل نماز و روزه. به احکام وضو که میرسد سخنانش همانند توضیح المسایل خشک و دقیق است و گفته های زنده یاد جلال آل احمد را به یاد می آورد «آخر تا کی مذهب را به دسته آفتابه بست و در حوزه نجس و پاکی محصورش کرد ...» به فاصله نزدیکی دسته سینه زنی. همه سیاه پوش و شال سبزی برگردن بسته. شاید سید باشند و «آقا». سرود مذهبی میخوانند «رضا جان، رضا جان، خامنه یی را نگهدار» و با دست پرسنه میزنند و شعار های «الله اکبر، خامنه یی رهبر - مرگ بر ضد ولایت فقیه - مرگ بر اسرائیل - مرگ بر امریکا» را سر میدهند. دهانها کف کرده و مشتها گره بسته. از همان دسته هاست ولا بد در جایی آموخته. بیشتر شان مردان جوان. چند نو جوان و دوسه پیر مرد. نمیدانم این غمایشی است برای زووان یا محکم کاری. بعضی از مسایل در نظرم گیج کننده و حتی اسرار آمیز است. اما لحظاتی که میگذرند بدانها خومیکنم و هیچ چیز حیرانم نمیکند.

گوشه دیگر جوانی و سروصدا و حرکات عجیب و غریبی. دهان کف آلود و رنگهای گردن متورم. چیزهایی میخوانند که به حافظه سپردنش دشوار مینماید. شاید در فکر حرفان بازی و ذکر و سماع است. شجاعی می بیند و میگذرد. مردمیانه سالی میخندد و میگوید. ده سرش زده است. ولستی به قیافه و سر

وضعش هیچ نمیخواند. هجوم مردم بسیار است اما همه جا پاك و ستره. همه چیز به قاعده و نظافت جزء ایمان است. در هر قدم و در هر وجبی خادمان با وسواس تمام مواظب اند، تاجیزی بر صحن نیفتد و حرم مطهر را نجس نکند.

مردم نشسته اند. یا گرداگرد صحن میگردند. یا در و دیوار حرم را میبوسند. زواران پاکستانی و افغانی از لباسهای شان شناخته میشوند و جنب و جوش بیشتری دارند. گاهی امر و نهی پاسداران و خادمان سبب میشود که چند لحظه درنگ کنیم. اما بد رفتاری و ضرب و شتمی در کار نیست. از سخنان آقای شجاعی در میبایم که اکنون صحن های حرم را، صحن امام خمینی، صحن جمهوری اسلامی، صحن قدس، صحن عتیق و صحن آزادی نامگذاری کرده اند.

بیرون حرم پیر مردی تك و تنها در کنج دیوار نشسته است. لباس ژنده به تن دارد و رنگ پریده و بیمار مینماید. وقتی از پهلویش میگذرم، پیر مرد از خریطه کوچکی تصویری را میکشد و به سوی من پیش میکند «تصویر حرم امام رضاست، نمیگیرید» جیبهایم را میکاوم و پولی را میکشم «چند است» «صد تومان» صد تومانی را به پیر مرد میدهم و تصویر را میستانم. پیرامون حرم گدایی بنیم. میگویند نیست و اگر پیدا شود هم نمیگذارند. گرداگرد حرم هنوز پیراسته و پالوده نشده و عناصر بنا ترکیب و انسجام لازم را نیافته است و گاهی آراستن بیش از حد

پوشش و مستوری می آورد و از خوش منظری و دلبازی می‌کاهد. کتابخانه و موزه در بنای پنج طبقه یی قرار دارد که دو طبقه آن پایین تراز کف زمین است. در منزل زیرین محل خزانه آستان قدس و گنجینه کتابهای خطی و بخشی از نمایشگاه است. در منزل همکف تالار موزه قرار دارد. در سایر طبقات تالار قرائت خانه و تاسیسات اداری و فنی و عکاسی و تخیلی و این گونه نیازها است.

رو به مرفته مجموعه بناهای آستان قدس رضوی و گنجینه های گوناگون آن نمودار ایمان و اخلاص و فرهنگ و هنر و اندیشه های معنوی امراء و حکام تا مردم عادی و بسیاری دانشمندان و هنرمندان خراسان و ایران امروز است که پدیده تا بناك پیمانندی را به وجود آورده اند.

آقای شجاعی مرا به سوی مهمان سرا میکشاند. و از ثقات شنیده ام که آستان قدس رضوی از چشمه خیرات و نذورات همه روزه خوان میگستراند. سه صد گوسفند میکشد و عوام و خواص را بر سفره و احدى بار میدهد. هوس میکنم که ببینم و بچشم. در دفتر مهمان سرا به ما میگویند «کارت مهمان سرا از پنج تا پنج و نیم عصر توزیع میشود» و از نذر امام محروم میشویم. یا سفره پاك امام جای مناسبی برای آدم شکمباره یی چون من نیست. دیده میشود که برای رتق و فتق امور تشکیلاتی وجود دارد و سازمانی. شاید عریض و طویل هم باشد. و حتما هست و رسیدگی

به امور حرم و این همه زواران کار ساده یی نیست. لشکری می‌خواهد و ساز و برگی تا نظم و نسقی پیاده کنی رئیس آستان قدس رضوی آیت الله طبسی است و کار گزاران و خادمان فراوان دارد. امام رضا را اوقاف بیشمار است. دهها و مستغلات و زر و زیور و نذور در مشهد و در تمام ایران و چنان اشرافیتی که گمان نمی‌برم سایر ایامه در بقیع و مدینه داشته باشند.

در کودکی شنیده و آموخته بودم که امام رضای غریب. شاید آنها خود را با این فکر دلداری داده باشند که این احتمالاً بهترین راه حل کل مساله فقر است. پسانتر که چشم و گوشم شروع کردند به باز شدن، اندیشه تازه یی به سرم زد: غریب یعنی دور از وطن، بیگانه و اکنون که ابهت حرم را دیدم و لشکر عظیم زایران را، دوباره چیزی از ژرفنای نهادم به صدا درمی آید و آن امام شگفت آفرین است.

يك طرف حرم را ویران کرده اند و به جایش عمارتهای چند طبقه یی کانکرتیی زیر ساختمان است. خدا کند کاری کنند که با سایر عمارات بخواند.

بیرون از حرم از خودم خجالت میکشم. به نظر میرسد که کردارم دگرگون نشده است و سخن ملکوتی مولانای بلخ را به یاد می آورم:

ای قوم به حج رفته کجا پید، کجا پید
معشوق همینجاست، بیایید، بیایید

معشوق تو همسایه دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما یید

داخل بازار که میشویم، شجاعی به شوخی میگوید «زوار آقا
ناهار نخوریم» پیرامون حرم تا دلت بخواهد دکان و مسافر خانه و
هوتلی و کبابی. بازار و بازار. چقدر زیاد. فروشندگان ثابت و
سیار. بسیاریها چیزی میخرند یا میفروشند. عقیق و فیروزه و
تسبیح و سجاده. تربت کرپلا. لباس زنانه و مردانه. کیسه و شامپو
و عطر و صابون. هر سو بساط پهن شده و چه چیز ها که نیست.
امتعده سر اسر ایران را می آرند به مشهد. زواران زیاد اند از
داخل و خارج کشور. بازار تا بخواهی گرم است و هر چیزیکه
بخواهی موجود. در جایی بوی کباب به دماغ میخورد. رستورانی
و بر شیشه اش انواع غذا ها و قیمت ها. میرویم و سفارش چلو
کباب میدهیم. در پتنوس برنج سفید و چند تکه گوشت کوبیده و
بادنجان رومی کباب شده می آورند. فانتا و ماست و ترکاری هم
علاوه. هر چند برنج آن کم روغن است و مانند پلو علیامخدره
صاف و دم نشده، اما لذت و عطر کباب مزه اش را دو چند
ساخته. رستوران آینه کاریست و پاکیزه و همه جایش بل میزند.
پیشخدمتان لباس سفید به تن کرده و در خدمت مشتریان و نظم و

سر رشته یی. از روزی که به ایران آمده ام با وجود تبدیلی محیط و آب و هوا، دستگاه گوارشی خوب کار میکند و اوضاع بسامان است.

حضور زنان و دختران در شهر چشمگیر است. چند برابر پشاور و اسلام آباد و کویته. کابل که محرم می‌خواهد و جواز شرعی و چادری. خطر شلاق است و کیبل کاری. اما این گروه عظیم زنان مشهد همه سرتاپای شان را با چادر و مقنعه سیاه پیچیده اند و به شهر رنگینی و طراوت چندانی نمی بخشند.

خیلی باید خدای نکرده چشم پاره و پررو ~~بهمی~~ تا تفاوت شن و سال و کیفیت زیبایی را کشف کنی، عجیب اینجاست که بیشتر زنها عینک به چشم زده اند. پرس و جو که میکنم معلوم میشود که بیماری خاصی ندارند و بیشتر به دلیل مواظبت است یا پیروی از مد، اما بسیاریها عتیقه مانند و به شکل و شمایل بی بی مرحوم. در جاده ها مردان را با پیراهن و پتلون و دریشی می بینم. اما فرنگی مآبی نه. (کراوات) نه. عرقخوری و بدمستی نه. به صورت کل زنها با حجاب و مقنعه شان با سر و وضع و لباس امروزین جوانان و مردان نمی‌خواند و اگر برای بعضیها طبیعی است و لازمی، از چهره بسیاریها نوعی بی‌زاری و ملال میبارد. عده کمی از زنان هم روسری و مانتو و مختصر آرایشی و قسمتهایی از گیسو نمایان و افشان و چه بانك. یعنی که تخلف از حجاب اسلامی و عمل مخاطره آمیز. جمهوری اسلامی مطمئناً دشمن زن

نیست اما تصویری که از زن دارد هماهنگی چندانی با زمان معاصر ندارد. در انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ زنان در مبارزه با نظام شاهی بی اندازه فعال بودند. برای نمونه زنان پیشگام تظاهراتی بودند که رضا شاه پهلوی را مجبور کرد از کاخ تهران بگریزد. زنان ایران گذشته از حق سیاسی برابر با مردان، خواهان تغییرات در قانون ازدواج، میراث و اوضاع اجتماعی خویش بودند و هستند. در گرماگرم مبارزه از حقوق زنان بهره برداری شد. ولی به محض این که نظام تازه جا افتاد، جامعه مرد سالار پیشین باز سر بر آورد وعده یی به زن همچون «جنس دوم» مینگردد. زنان مذهبی وضع بهتری دارند. در سلسله مراتب نظام خدمت میکنند و زنی هم تا مقام معاونیت رئیس جمهوری رسیده است و با وجود این حاشیه پاک و درخشان نظام، کابینه آقای خاتمی وزیر زن ندارد. فمینیست های غیرمذهبی موقعیت و روحیه مساعدی ندارند.

در میدان مقابلم تصویر بزرگی از آیت الله خمینی. ریشی سراسر سفید و بروت جو گندمی. ابروهای تیره و چشمهای تقریباً بسته که به سوی آدم نمینگردد. آبرنگ. طرف راستش تصویر آقای خامنه یی. آنسو تر تصاویر بهشتی و مطهری. در جاده و میدان دیگر تصاویری از فرماندهان و شهیدان جنگ و شهداهم خوش شانس و بد شانس دارند. تصاویر «آیات عظام» بی مناسبت و به مناسبت. میگویند در اوایل انقلاب تصاویر آیت الله طالقانی و داکتر شریعتی هم بوده اما پسانها جمع کرده اند. سراسر جاده ها

و میدانها و بولوارها و فلکه ها پر از تصاویر رهبران و بزرگان جمهوری اسلامی است. در حال سخنرانی، در حال گفت و گو، در حال مهریانی و شفقت. با طلبه، با نظامیان، با کودکان، متبسم، عبوس، جدی ... دیگران یا طاغوتی اند. یا مخالفان جمهوری اسلامی و خط امام و ولایت فقیه. یالبرال و منحرف و چه چیزهای دیگر. در تصاویر و نامگذاریها نشانی از اعتدال و خویشتنداری نمی بینم. دار و ندار ایران بی تردید مال خودشان هست و دیگران کی هستند و سخت به خود میبالند. بلی یک تفسیر آن چنین میتواند باشد و ایرانیهای چندی را دیدم که چنین میاندیشیدند و خودی و غیر خودی و شهر وند درجه یک و درجه دوم و ... به گوش همه آشناست و به آن خو گرفته اند. آیا این نوعی فشردن تاریخ ایران در قالب خاصی نیست و گهگاهی هم نوعی اخباری گری جدید مشاهده میشود. هیچ عصری را نمیتوان مطلقاً خوب یا بد دانست. نیکی و بدی دورشته قرینه باهم است و در تاریخ سلسله دراز دارد و گاهی درهم می تند و بهترین سیستم جهان نیز وقتی در دست یک نفر باشد نارساییهایی پیدا میکند. تصاویر شهدا و فرماندهان جنگ عراق و ایران را که می بینم، در میابم که جنگ هر چند چیز وحشتناکی است اما برای بعضیها آنقدر بد نیست. گاه صلاح در آنست که انسان مخالفان توانمند داشته باشد. هر چه آنها اصرار بورزند با واکنش شدید تر روبرو میشود. مثلی هست که هر چه آب به آسیاب بیشتر بریزند،

تندتر میچرخد.

شکسپیومیگوید:

دنیا همه صحنه بیست
و مردان و زنان بازیگران
به صحنه می آیند و از صحنه میروند،
و هر کس در عمر خود بسیار نقشها را بازی میکند.

کمر و پاهایم درد میکنند. ساعتی رامی بینم. وای از سه گذشته و ناوقت شده. باید برگردیم به خانه. روز دیگر با آقای شجاعی سری میزنیم به کتابفروشیها. در هر جاده چند کتابفروشی. خرمی از نظریات فلاسفه، دانشمندان، شاعران، نویسندگان. از سابق. از قرون وسطی. از دوران صفوی و قاجاری و پهلوی. جمهوری اسلامی که جای خودش را دارد. موضوع خوب، نقاشی و تصویر آرایی و کاغذ خوب. محکم و شیک و گیرا. تالیف و ترجمه. هم کتاب فرهنگی هم کتاب پولساز. بازار کتاب کودکان و نوجوانان پراست از کتابهای کارتونی، آموزشی و تربیتی. مشتریان خاصش را هم دارد. می بینم که کودکی دست مادرش را به سوی ویترونی میکشد و میگوید «مامان کتاب» و نه «شکلات یا بابازبچه» افسانه ها و اسطوره های زیادی را باز سازی کرده اند. نثر اغلب شان هم کودکانه شده. رساله های زیادی در باره آموزش فرایض

مذهبی و داستانهای امامان و پیمبران و عاشورا و قدس. به نظر من کتاب ایران ظرفیت بین المللی شدن را دارد. بعضی از این آثار اگر به موقع ترجمه شوند، امریکا و اروپا را مات و مبهوت خواهد کرد. کتاب کالای تجاری هم است و فرهنگی هم و کسی که هزینه آن را متقبل میشود باید سود هم بر دارد. کیفیت چاپ و انتشار دل آدم را میبرد. خیلی از قافله عقیم. از بسیاریها دل کنده نمیتوانم و حیرانم که کدامیک را بخرم. اما بضاعت چندانی نیست. چطور ببرم و در کجا نگهدارم. چند کتابی که در کابل داشتم، نمیدانم هیزم کدام گلخن شدند. از دیدن کتابفروشیها و کتابها لذت نمبرم و خاطرات تلخی را زنده میکنند.

لستی در جیب دارم و کاری بر عهده من که باید برای کتابخانه دفترم کتاب بخرم. چهل پنجاه جلد. ادبی، تاریخی، اجتماعی و حقوقی. چندتایی هم برای خودم. یا برای همایون و دوستان. دستخالی که نباید رفت. در برابر کتابفروشی بزرگ شهر میایستم. شجاعی میگوید «داخل برویم» داخل فروشگاه قفسه های طویل و مشتمل بر چند بخش تاریخ، ادبیات، فلسفه، الهیات و ... حیرت آورند. «بامداد خمار» به چاپ پانزدهم رسیده، و آدم چه بگوید، مردم چیزی میخواهند که یکنواختی خسته کننده زندگی را درهم شکنند. جوانها کتابهای مورد نظر شان را میخرند. این جوانها آینده را پیش رو دارند. همه چیزهایی که بزرگان بنانهاده اند به ارث میبرند. لست کتابها را

میدهم و چند تایی موجود است: تاریخ زبان فارسی از پرویز ناتل خانلری، صد سال داستان نویسی در ایران از حسن عابدینی، روزگاران ایران از داکتر عبدالحسین زرین کوب، شیوه های نقد ادبی از دیوید دیچز، قبض و بسط تیوریک شریعت و قصه ارباب معرفت از داکتر عبدالکریم سروش و ... از دانشنامه ادب فارسی، جلد سوم ویژه افغانستان فقط دو نسخه مانده و هر دو را میخرم. با وجودی که در این او اخر از میزان سختگیرها کاسته شده اما با آنها آثار شاعران و نویسندگان چندی در قفسه های کتابفروشیها نیستند یا بسیار کمیاب اند. آثار صادق هدایت و صادق چوبک اغلب در کنار جاده هابه فروش میرسند. چون یا از محیط های فساد دم میزنند. یا «ضاله و بد آموز» اند و آن سنگ صبور و تنگسیر و «کر کره بن صرصرة ...» اش هم شاید ضد مذهب و گرچه در اصل ضد خرافات مذهبی. آثار ابراهیم گلستان، نادر نادر پور، عباس معروفی، سیاوش کسرای رامن در هیچ جا ندیدم و نیافتم، بعضی از آثار شاملو، فروغ فرخزاد، رضا براهنی بیژن نجدی تجدید چاپ نشده و نایاب اند، چاپ نهم شازده احتجاب هفت سال است که منتظر اجازه ترخیص است. سری به اداره پست میزنیم. چه نظم و سر رشته یی. کارتنهای ویژه، خدمه، موظف، بسته بندی و محکم کاری و ثبت و راجستر دقیق. کیلوی هزار تومان و پنجاه فیصد تخفیف. پست کتاب از پاکستان ارزانتر است. شاید از بسیاری جاهای دیگر هم ارزانتر باشد. پست

واقعاً گران است. اما شاید دولت این سببایدی را پذیرفته باشد و غیر مستقیم پول آن را بپردازد تا کتابهای ایران این سو و آن سو بگردند. در اداره پست چنان پیشامدی میکنند که آدم گرویده شان میگردد.

از کنار غرفه مجلات و روزنامه ها میگذرم. روزنامه ها و نشریه های ایران به طور مجموعی روزانه بیش از دو میلیون نسخه تیراژ دارند و در يك ماه میشود حدود شصت ملیون که نزدیک است به کل جمعیت کشور. از جمله اینها را می بینم: خرداد، جبهه، کیهان، امروز، آفتاب امروز، جمهوری اسلامی، همشهری و ... روزنامه خرداد ۲۷ شهر یور را میگیرم و میخوانم:

- هرکس گفت قرائت جدیدی از اسلام دارم باید توی دهانش زد و گفت خیلی بی جا کرده ای.

- آقایان میگیرند سلیقه های تان را تحمیل نکنید. مگر دین سلیقه است تا ما به دیگران سلیقه مان را تحمیل نکنیم.

- ائتلاف بانبروهای ملی مذهبی ممکن نیست. ائتلاف را با جناح راست تکذیب میکنم (مصباح)

- کشیدن پای قوه قضائیه به مسایل مطبوعاتی موفقیت آمیز نبوده است (هاشمی شاهرودی)

- دستگاه قضایی نباید اجازه بدهد که هر کس قلم به دست گیرد و هر چه دلش میخواهد بنویسد.

- وزات اطلاعات قانع شده است که باید فرا جناحی عمل کند

(عبدالکریم سروش)

در هر نشریه، اخبار و تفسیر و مقدار زیادی آگهی و تسلیت و ترجیم. گاهی هیا هویی برای هیچ. حال آن که مسایل مهم که بایست بدانها پاسخ داد زیاد اند. گاه هر کس میکوشد که توجیهی بتراشد. یا دنبال بهانه یی میگردد. انکار تب مناظره دارد. حاکمیت دوجناح شده و محال است بیش از این ضد هم باشند ولی حق باکی است. به نظرم هر دو جناح درون حاکمیت در موردی درست میگویند و در موردی نادرست. و اندیشه های «امام خمینی» به مثابه عقل کل همه را هدایت میکند. این قانون کل رهنمای همه است و کمتر از عقل فردی خویش بهره میگیرند. و اگر کسی جسارت به خرج میدهد و از عقل فردی خویش بهره میگیرد، دیگران براو میتازند.

جناحی باهر چیز تازه، هر فکر تازه، هر عمل تازه، در سیاست، زندگی، دولتمداری، فرهنگ و هنر و غیره به شدت مخالفت میکند و میگوید: هیچ چیز نمیتواند تغییر یابد و اساساً جمهوری اسلامی و انقلاب بهمن ۱۳۵۷ همانند خاک و هوا و آتش و آب فنا ناپذیرند و همواره دست نخورده باقی میمانند. پس درست نیست که گفته شود که همه چیز تغییر میکند. اساساً هیچ چیز تغییر نمیکند. آنچه روی میدهد این است که عناصر خودی درهم می آمیزند. مجزا میشوند تا دوباره در هم آمیزند. همانند ترکیب رنگها در نقاشی. یا ترکیب تارها در قالین بافی. جبهه

دوم خردادیها که طرفدار آقای خاتمی رئیس جمهور و اصلاحات اند، میگویند که همه چیز در حال تغییر است. و باید راه بیرون رفت جستجو کرد. هم از اندیشه «امام» پیروی کنیم هم به حواسمان اعتماد ورزیم. هر دو گروه لجاج میورزند ولی حق با کیست؟ آینده بدین پرسش پاسخ خواهد داد.

پیرمردی که در پهلویم ایستاده غم غم کنان میگوید «اگر امام زنده میبود كلك همه این روزنامه ها، شعارها و دسته راه انداختن ها را میکند» چه چیزهایی که آدم غمی شنود. این درست که مردم از هر لحاظ یکی نیستند و باهم فرق دارند. اما تا دسته ها و احزابی نیستند و پرچمی برای شان تکان نداده اند و هورا و صلواتی نیست غم زندگی کمتر است و اگر من زور و قدرتی میداشتم لا اقل قانونی وضع میکردم و در این فعالیتها را برای چندین سال در افغانستان می بستم تا مثل اولاد آدم با هم زندگی میکردیم و گرگ جان یکدیگر نمیبودیم ... عجب خیالهای عبثی. سودایی نشده ام؟ خیالاتی که هستم و اگر نمیبودم چنین چیزهایی از خامه ام نمیتراوید.

هر دو جناح به تعارض بایکدیگر برخاسته اند اما در حقیقت هر کدام حلقه يك زنجیر اند. میخواهند تاریخ ایران را به دین و مذهب پیوندند و حتی به سراسر بلاد اسلامی منتشر سازند. خاتمی مردیست روشنفکر و صاحب دعوی. با قصد اصلاح و تغییری در اوضاع زمانه و بینشی از اسلام معاصر. طرفدار

جامعه مدنی و گفت و گومیان تمدنها و نفوذ کلام و صبر و تحمل زیاد. او با سلاح قدرت و تسلط پاسداران و شوراها و اطلاعات و صدا و سیما و با تکیه به عامل ترس نظرات خود را بر کرسی نمی نشاند. فقط از اندیشه و کلام و از رای بیست ملیونی یاری میجوید. گروه محافظه کاران سدی است در مقابل تبعیت بی چون و چرای غرب و غربزدگی. آنهایی که در زیر سایه سنگین روحانیت، عبوس و یک دنده و اصولی بار آمده اند. و سر خوردگی شان از غرب بسیار عمیق و راستین است. ارزشهای غربی و آرمانهای امریکایی وارو پایی میتواند برای کشور و سیستم روحانی ایران خطر آفرین باشد.

هر کدام اینها حرفی برای گفتن دارد و اصلی برای دفاع و نظریاتی برای تبلیغ. روحانیت حاکم در ایران در امر حکومت و دخالت در سیاست مُصر است اما در مقابل دنیای معاصر با روابط پیچیده و گسترده اش احساس در ماندگی میکند.

پس از ظهر مالکان در و پنجره دکانها و مغازه های شان را می بندند و شهر آرام آرام خلوت میشود. اما طرف حرم هنوز شلوغ است. از شجاعی موجه را میپرسم. میگوید «مغازه ها را همه روزه از دوتا چهار بعد از ظهر می بندند و صاحبان شان میروند غذا خوردن و استراحت» عجب مردم استراحت طلبی. آنهم بازاربان که نفس شان را ببندی مغازه شان را نه.

کرتی در جانم سنگینی میکند و پوشیدنش حتمیست. در

جیب پیراهن که همه چیز جا نمی‌شود. حسابی عرق کرده ام. از بس نوشابه و شربت نوشیده ام، شکم پندیده است اما عطش هنوز فرو ننشسته است. شجاعی می‌گوید «باید قهوه خانه را ببینی. جالب است» می‌رویم زیر زمینی. چه قهوه خانه یی. به مد روز. صفه شاه نشین و آراسته با قالینها و مخده ها، حوض کوچک پر از تربوز و ماهی. رفها انباشته از چاینکها و پیاله ها غوره یی چینی. بر دیوار نزدیک تار و تنبک و قالینچه های سرخ و زرد. آنسو تر شمشیر و خنجر و سپر، قج خشکیده و قلیانهای شیشه یی آبی‌رنگ. کنار پیشخوان مردی نشسته با تفتن چپق میکشد و با بروت سیاهش بازی میکند و پهلویش سوار بزرگ مسی می‌جوشد. شجاعی میرود و چای و ناشتایی سفارش میدهد. چند نفری نشسته حرف می‌زنند و سر و دست تکان میدهند. یکی تر-بوز می‌خورد. دیگری چای. یکی نشسته نی قلیان از دهانش دور نمیشود و کتاب می‌خواند و چه قرقر و دود آرام و سفیدی. با آن که تابستان است کلاه پشمی سیاهی بر سر و جاکتی دو بر دارد. در يك گوشه پسر جوانی پیاله و گیلانها را از سرمیز می‌گیرد و در سطل فرو می‌برد. بعد یکی یکی و خیلی آهسته آنها را می‌خشکاند.

شب نا وقت به خانه بر می‌گردم. عبدل هم آمده. چه عرض کنم که چطور آدمی است. اینجا نیست که گیهایم را بشنود. پهل، چهل و پنج ساله شده. نه زن نه فرزند. خوش خوشحال. هنوز

«بینی سنگ» زاد گاهش در رگ و پوستش جا دارد و نتوانسته از آن ببرد. سگرت میکشد. خدمت با سعادت تان عرض شود از اقوام ماست. عبدل مکتبی نخواند و کسب و کاری فرانگرفت و چند سال جوانی را هم در بند گذراند و اکنون بیست سال است که در ایران «ول» میگردد. چند روزی کار و سپس خوردن و خوابیدن و خوش گذرانی. چکر. امروز مشهد. فردا تهران. و روز دگر اصفهان. جوان مانده و چرا نماند. روزی فیلم و یدویی می آورد. به به چشم روشن. و رزشکار و استاد کاراته هم که است. سر دو شک قیافه ای گرفته همچون کاکا رستم صادق هدایت. چه شاگردانی. پس ساعتت تیر است عبدل. نمیتوانم با او جایی بگردم. ما با هم جور نمی آییم. چه کسی به حرف او گوش میدهد. وحید. مادرش؟! باور نمیکنم. موسوی نه. و اگر کمی گوش بدهی چیزهایی می شنوی که بهتر بود نمی شنیدی. چند روز بعد که میرود، خواهرش میگوید «چه خاکی بر سرم بریزم. چند روز نمیکند که باز سر و کله اش پیدا میشود و باز همان آش است و همان کاسه...»



مهاجران افغان هم مطبوعات و به قول آقای محمد کاظم کاظمی «ستگرهای کاغذی» خودشان را دارند: دو دری، امین، سراج، بامیان، فجرامید، جبل الله، هفته نامه وحدت، فریاد

عاشورا، بنیاد وحدت، میثاق وحدت، زنان مهاجر، نجات المومنات و ... اماکی گشایشی دست میدهد. مشکل مجوز و کاغذ و تیراژ محدود، کار بیمزد و دستگاه عبوس سانسور. مهاجران دست به دهن و هنوز در خواب که نمیتوانند بخوانند و بخزند. خوانندگان مفتخوار و متولیان سیاسی که مدام از کیسه میپردازند و توقعاتی دارند. جوانان نشریه های خصوصی تری مانند غچی، هم صنفی، زنگ تفریح و پرستو را با تیراژ اندکی چاپ و منتشر میکنند. چندین مجموعه شعر و داستان و خاطره هم چاپ شده. دوستان شاعر و نویسندۀ ام، مرا روزی به دفتر مجله، دُر دری دعوت میکنند. حویلی ستره و پاکیزه و کوچکی. دو اتاق کنار هم و کتابخانه و میز کار و چوکیها به قدر بضاعت. در دری فصلنامه ادبی، هنری و فرهنگی است که مدیریت مسئول آن را سرور دانش و سر دبیری آن را سیدا بو طالب مظفری به عهده دارند. هیئت تحریر آن را محمد شریف سعیدی، محمد جواد خاوری، حمزه واعظی، محمد کاظم کاظمی، سید نادر احمدی و علی پیام تشکیل میدهند. مجله وزنی که تاکنون هشت شماره آن چاپ و انتشار یافته و به مواعید ادبی و فرهنگی خویش پایبند بوده است.

شماره پنجم در دری (ویژه ادبیات داستانی) را همه خوانندگان ستودند و منحیث يك گام جدید برگرسی نشست. در دری به ویژه در قلمرو ادب مجله بیست بلند پایگاه. سبك و روش

کارش همه تازه است. قوت و ظرافت را بهم آمیخته و آوازه بلند یافته و دامنه نفوذش تا خارج از ایران و حتی مهاجران اروپا و امریکا هم کشیده است. سید ابو طالب مظفری، محمد کاظم کاظمی، محمد اسحاق شجاعی، محمد جواد خاوری، علی پیام، سید نادر احمدی و عده یی از دوستان و جوانان حاضر اند. وقتی وارد شدم. اغلب آنان را شناختم و حاجت به معرفی نبود. با بیشتر این دوستان شاعر و نویسنده همکاری و مکاتبه داشته ام اما از نزدیک یکی را هم ندیده ام. بیشتر اینان نویسندگان مستعدی هستند و آینده درخشان در پیشرو دارند.

آقای مظفری محور اصلی محفل است. هم به عنوان میزبان و هم در مقام ادیبی جا افتاده و بارور. مظفری یکی از شاعران پیشگام مهاجر در ایران است و هر اندیشه و ذوق بعضیها تاثیر نهاده است و سرد بیری او در مجله در دری چه بسا که این تاثیر را تشدید بخشیده است. محمد کاظم کاظمی بسیار محبوب و مورد توجه است. هم به خاطر خرد و استعداد و ذوق و هم به واسطه تواضع و صمیمیتی که از حرکاتش ساطع است. وقتی با او روبرو شدم، چون نزدیکترین دوست یافتمش نه تنها بامن که با هر کس با گرمی و محبت بسیار سخن میزند. آقای شجاعی که یار قدیم و همیشگی است. انگشتانش بادانه های تسبیح سفیدش بازی میکند و در حلقه نویسندگان و داستان نویسان از همه بالاتر جلوس کرده است. محمد جواد خاوری بلند بالا و آراسته. کمی هم

تودار. کسی که نقدش بر آفرینش سبقت گرفته است. عینک ظریفش با چهره اش میخواند و بروقارش افزوده. علی پیام و تقی واحدی بامیل و رغبت تمام به سخنانم گوش میدهند. محمد حسین محمدی و عباس جعفری تر و تازه ترین و بهاشترین و پرجنب و جوشترین همه. سید نادر احمدی به پهلوان وزن متوسطی میماند. شیفته موسیقی به نظر میرسد و تا کتاب «از صدا تا آهنگ» آقای صدیق قیام را از من نمیگیرد، دست از سرم برنمیدارد. بحث و گفت و گو بر سر ادبیات و مطبوعات و تفریح و شادمانی بسیار است. همه میگوییم و میخندیم. همه چیز راحت و آرام و به قاعده. خلاصه روز گار خوشی است. شام که میشود، مظفری همه ما را با خود به اتاق میبرد و بساط شعر خوانی برپا میگردد.

در آغاز محمد رفیع جنید شعر بهاریه خویش را میخواند:

«شهنواز» گیسوان تو با تار ما رساست

«ماهور» پنجه های تو بر «چنگ» هوش ماست

شعری که اگر تمام آن را نقل کنیم، شیفته گی شاعر را به هنر موسیقی بیان میکند. رفیع جنید حال و مشرب شاعرانه یی بروز میدهد و جوان تیز هوش و قوی خیالی به نظر میرسد. شاید روز چند بار جلو آینه بایستد و به سرو وضعش نگاه کند.

سپس فایقه جواد مهاجر سروده «طوی» را زمزمه میکند و ما را با خود به وادیهای پرتراوت پغمان و سنگان و پنجشیر و خنجان میکشاند. اهمیت او بیشتر به لحاظ اشعار غنایی و کیفیت

رمانتیک و شاعرانه بی است که به یاری آن شخصیت‌های غزلش را می‌پروراند.

آقای محمد کاظم کاظمی با صمیمیت تمام دو غزل تازه شان را می‌خوانند «دو نیمه سیب و قصه سنگ و خشت» موهایش بل میزند و عجب صدای نرم و گیرایی دارد.

این غزل آخری را نمیتوان خلاصه کرد.

دیدمت صبحدم در آخر صف کوله سر نوشت در دست
کوله باری که بود از آن پدر و پدررفت و هشت در دست
گرچه با آسمان در افتادی تا که طرحی دگر در اندازی
باز این فالگیر آبله رو طالعت را نوشت در دست
پس که با سنگ و گچ عجین گشته، تکه چوبی در آسین گشته
بس که با خاک و گل به سر برده میتوان سبزه کشت در دست
کاش میشد بهینمت روزی پشت میزی که از پدر نرسید
و کتابی که کس نگفته در آن قصه سنگ و خشت در دست
بازی ات را کسی به هم نزند دفترت را کسی قلم نزند
و تو با اختیار خط بکشی، خط پلک سر نوشت در دست

آقای کاظمی شاعر است که نکات هوشمندانه بی را در باب زندگی اظهار میکند. آشنایی و همدردی شگرف و خیال‌انگیزی، در این شعر نسبت به عامه مردم ابراز میشود. کاظمی شاعر است

کوشا و پرکار و پربار. در کلامش اثری از تصنع نیست و الفاظ محلی و عادی چنان در چار چوب شعرش جا می افتند و چنان زود در مقام الفاظ هنری و ادبی مستقر میشوند که آدم در شگفتی میماند که چرا این کلمات پیش از این به ندرت به کار رفته اند. همه تحسین میکنند. حالت و مشرب تراژیک شعر کاظمی دل آدم را به درد می آورد. کاظمی با هوشتر از خیلی آدمهاست. اما هیچوقت سعی نمیکند خود را زیرکتر از آنچه هست جلوه دهد. چند وجهی بودن استعداد کاظمی نیز در خور توجه است و کتاب «روزنه» اوبه تحلیل جوانب گوناگون هنر شاعری پرداخته و مطالبی را فراهم آورده که درک و دریافت آنها برای هر علاقمند شعر و شاعری ضروریست.

سید نادر احمدی و سید حسین فاطمی هم شاعرانی اند جالب و از شعرهای شان رایحه یی از سمبولیسم به مشام میرسد. آقای مظفری تقاضا میکند شعری انتخاب کنم و بخوانم. سرا سیمه میشوم، نه شاعرم و نه آوازم چنگی به دل میزند و چاشت هم بد پرهیزی کرده ام و آب سرد یخچال کارش را کرده و حساسیت و ریزش حسابی به بار آورده است.

غزل «یکی ز شیشه فروشان» و اصف باختری را انتخاب میکنم و از آقای مظفری تقاضا میکنم که خودش بخواند. مظفری با صدای پر صلابتش میخواند:

تموز ما چه غریبانه و چه سردگذشت
 کبود جامه ازین تنگنای درد گذشت
 نسیم آن سوی دیوار نیز زخمی بود
 چو از قبیله اشباح خوابگرد گذشت
 دلم نه بنده افلاک شد نه برده خالک
 ز آهنوس رمید و زلا ژورد گذشت
 بگو که کیدشفادان به چاهسارش کشت
 مگو که وای ببین رستم از نبردگذشت

مظفری صدا و لحن پرهیبتی دارد. میداند سخن را چگونه تقطیع
 کند که واژه ها با قوت بجهند. و به راستی پهلوان معرکه است.
 پس از شعر خوانی سفره چیده میشود. غذا را آقای محسن
 حسینی پخته است. همان طراح و صفحه آرای مجله های در دری
 و امین را میگویم. پلو و کباب و قورمه و فرنی و میوه و سبزی.
 ترکاری را چنان چیده که انگار طرح روی جلد مجله و کتابی را رقم
 زده است. چه دست پختی. شب خوشی است. راحت ترم. چون در
 این جایک نویسندگان در میان نویسندگان و شاعرانم و تا دیر وقت
 میمانیم. بیشتر این دوستان مرا در شبها و روزهای بعدی به منازل
 شان برای صرف غذا دعوت کردند و چطور میتوان جبران کرد.
 روز دیگر به بنیاد امین دعوت می کنند. کانون فرهنگی که
 عده یی از دوستان سید محمد امین سجادی شهید تاسیس کرده

اند و نوعی ارجگزاری از آن دوست. سجادی را می شناختم و زمانی به هم نزدیک بودیم. مرد خرد مند و گرم و سرد روزگار چشیده یی که سیاست و فرهنگ را به هم میبافت و صحبت او هرگز دل آدم را نمیزد. میان جوانان هم فکرش شیفته و دلباخته بسیار داشت و سر انجام در آتش زمان خود سوخت. مجله «امین» را همین بنیاد تاشماره هشتم چاپ و منتشر کرده است. امین ماهنامه است. گهگاهی فصل نامه میشود. امید وارم سالنامه نشود. آهنگ زنده و تعقل آمیز و انتقادی ای که در شماره های نخستین «امین» طنین افکنده بود، در حقیقت از تنگنا های موجود فراتر میرفت. در اذهان پیشماری نفوذ میکرد. سیاستبازان را نیش میزد و به انتقاد و افشاگری و عذاب تهدید مینمود. گاهی این و آن را بهم انداختن و کیف کردن. کاری که دیگران هم کرده و میکنند.

در دفتر بنیاد آقای فاضل رئیس هیئت امنای و شجاعی سر- دبیر مجله حاضر اند. سید حسین فاضل مدیر مسئول رفته و طوفان راپشت سر نهاده و به ساحل رسیده است. آقایان مبارز و حسینی هم حضور دارند. با بیشتر دوستان به وسیله آقای شجاعی معرفی میگردم و صحبت کوتاه و تبادل نظری پیرامون مجله امین. گریزی هم به ادبیات داستانی و رنگین نامه های پشاور و مجله تعاون. دیداری از اتاقها و کمپیوترها و کتابخانه. ملاقات با کارمندان بنیاد و چاشت آقای فاضل به سان میزبان پر وقاری

از ما استقبال میکند.

خانه پررنگ و روغن و نوساخت، فرشها نرم و راحت و به بوستانی از گل و طبل میمانند. نمیدانم دست بافت استندیا ماشینی. مال کاشان است یا از کرمان. مخده ها به رسم ایران گذاشته شده. نخست الحمدو فاتحه یی و خداوند «آقای سجادی» را ببخشد. جهان فانیهست و صبر جمیل خواست.

خوراک پلو و چلو و کباب و مرغ. پسانتر چند طبق انگور و سیب و طالبی. محیط رسمی و خشک و هیبت آقای فاضل نمیگذارد که دست از پاخطا کنیم. رفتار آقای فاضل با سفره و غذا ها چیزی از آداب مذهبی کم ندارد. آرام، دقیق و سر سفره باید بسم الله گفتن، لقمه های کوچک برداشتن. جویدن آرام. چرب نشدن دستها. چشم ندوختن به لقمه دیگران. خاموشی. نخندیدن. نخاریدن.... مبادا چیزی کم و زیاد بخوری. احساس میکنم که غذا های رنگارنگ به آسانی از گلویم پایین نمیروند ولذت چندان احساس نمیکنم.

روز دیگر از دفتر هنر و ادبیات انقلاب اسلامی افغانستان که به معرفی ادبیات مقاومت افغانستان و چاپ و انتشار آثار و آموزش ادبیات مشغول است، بازدید میکنم از طرف این دفتر تاکنون در حدود ۴۰ عنوان کتاب (شعر، داستان، خاطرات جهاد، نقد و بررسی، افسانه های عامیانه وغیره) که بیشتر آن را نویسندگان مهاجر افغانی ساکن ایران نوشته اند، چاپ و انتشار

یافته است. آثار مهم اینها اند، شعر مقاومت افغانستان به کوشش محمد کاظم کاظمی - سوگنامه، بلخ مجموعه شعر سید ابوطالب مظفری، پیاده آمده بودم، مجموعه شعر محمد کاظم کلظمی - سر گذشت موسیقی معاصر افغانستان، عبدالوهاب مددی - مهاجران فصل دلتنگی، مجموعه داستان نویسندگان - آغا زیك پایان، عبدالقهار عاصی - درپگاه بلخاب، خاطرات جهاد به کوشش عبدالرحیم فهیمی - روزنه مجموعه آموزشی شعر، محمد کاظم کاظمی - برف و نقشهای روی دیوار، گزیده داستانهای اعظم رهنورد زریاب و سپوژمی زریاب - سالهای برزخ و باد مجموعه داستانهای سید اسحاق شجاعی - پشت کوه قاف مجموعه افسانه های عامیانه ، محمد جواد خاوری و ...

اغلب این کتابها به مساعدت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی خراسان منتشر شده اند. اوج فعالیت این مرکز سال ۷۵ بوده که به طور متوسط در هر ماه يك کتاب تازه در زمینه افغانستان چاپ و منتشر کرده است. سال ۱۳۷۸ را میتوان دوره رکود فعالیتهای نشراتی این مرکز خواند و آقای سید اسحاق شجاعی مسئول دفتر شکوه کرد که گزیده داستانهای نویسندگان معاصر افغانستان (و مهتاب رنگ میبخت) را که قرار بود چاپ گردد. مسترد کردند. کارهای ادبی و آموزشی این دفتر در سال ۷۸ دلسرد کننده به نظر میرسد، گویی روزگار را به بطالت میگذرانند.

دو سه روزی مصاحبه هایی با رادیو دری مشهد و مجله های در دری و امین و زنان مهاجر و منحصر به قلمرو ادبیات داستانی به ویژه پیرامون «شوکران در ساتگین سرخ» مروری هم به مطبوعات و چاپ کتاب در عالم مهاجرت.

نویسنده مهاجر افغانی مقیم ایران هر چند از حمایت هایی بهره مند اند، موانعی بیش از آنچه معمولاً میندازند بر سر راه فعالیت ادبی آنها موجود است. و چنانچه در کار خود جدی باشد ناگزیر میباید مخاطرات و تنگناهای عدیده یی را بپذیرد. آیا آماده است به سانسور بی اعتنائی کند. تن به اخراج از تهران یا مشهد یا ایران بدهد. آیا در معرض این خطر نیست که جناح دیگر نویسندگان وی را به عنوان يك آدم دنباله رو و سطحی از خود براند. نویسنده مهاجر افغانی می بایست با انبوهی از آثار فارسی ایران که سیل آسا چاپ و منتشر میگردند، به رقابت برخیزد. میان برخی از حلقه های فرهنگی ایران هنوز عقیده بر این است که افغانستان شعری و داستانی و کتابی ندارد که ارزش خواندن داشته باشد. بنابر این اشاعه ادبیات افغانی در ایران موانع جدی فراراه خویش دارد. اما ادبیات و آثار اینها سزاوار فراموشی نیست. هر چند تا همین دوسه سال پیش عملاً از یاد ها رفته بود. نه در نقد ها چیزی درباره اش میخواندیم. نه در گفت وگوهای ادبی چیزی درباره اش می شنیدیم. به تمام و کمال به فراموشی سپرده شده بود و این فراموشی علل وجهات بسیار داشت که

پرداختن بدان در حال حاضر موردی ندارد و من چنین میپندارم که روزی سیمای عده یی از این نویسندگان جوان و مهاجر محل و موقف شایسته یی را در عرصه شعر و داستان نویسی و تحقیقات ادبی کشور کسب خواهد کرد.



صبح چشمان خواب آلودم را میمالم. چه شانسی از این بهتر که آدم بیدار شود و نان و مسکه و پنیر و مربا را در برابر خود ببیند. هنوز سفره بر چیده نشده که سید محمد علی شاه آقا میرسد. همبازی دوران کودکیم و بیست سال میشود که یکدیگر خود را ندیده ایم. موهای سر و ریشش تار تار سفید شده و شکم نرمی پیدا کرده. هفت هشت جفله قدونیم قد. حویلی و دم و دستگاه نلدوانی. آمده که خدمتی بکند و دعوتی و نان و نمکی بخوریم و حسرتها و تاسفها. اما من يك سر دارم و هزار سودا و نمیتوانم دعوتش را اجابت کنم.

سید محمد علی شاه هنوز مرا به سوی خویش میکشد. آن کاغذ پران بازیها، لولك دوانیها، شورنخود و لبلبو خوردنهای مشترك، زیارت سخی رفتن و از سنگ ذوالفقار گذشتن را به یادم می آورد. به محمد علی شاه میگویم «یادت می آید دست به دست هم بین کوچه های کارته سخی و قلعه شاده میگشتیم. بابچه ها تشله بازی میکردیم و همه را میبردیم» محمد علی شاه سرش

را می‌لرزاند و می‌گوید « هر چه بود گذشت » حالا شده آقای طاهری و مشهدی و زوار و عینک سیاه و کودکی و جوانی دوره اش سپری شده است. شکایت از روزگار نامساعد دارد. از اردوگاه بردنها ورد مرز کرد نه‌امینالد و این که آخر سال میلادی نزدیک است و شاید فشار را بر مهاجران افغان تشدید کنند تا سازمان ملل متحد برای آینده وعده و عیدی بدهد. احوال برادر و فرزندانش را می‌پرسم « حبس اند. نامه ندارند. جایی رفته نمی‌توانند. شورای افغانه نامه نمی‌دهد. در بازار سیاه يك نامه تا پنجاه هزار تومان خرید و فروش میشود. کارت سبز نداریم. بچه ها بیسواد شده اند. مکتب افغانی نیست. یکی است اما دور و چطور اولاد ها را برسانم. دیروز از گلشهر دو خانواده را بار زدند ... » از کلمه افغانه خوشم نمی‌آید.

از خانه و اوضاع زندگی می‌پرسم « کلبه یی داریم. کمی دور است. خارج شهر اما شکر است. هر خانه يك ملیون و دو ملیون تومان رهن کار دارد. یاسی چهل هزار تومان کرایه و سال یکی دو بار هم اضافه میشد. دیدیم نمیشود. کلبه یی ساختیم. چاره نبود ... » و اصرار و اصرار که برویم. پایم را نشان میدهم که از راه رفتن زیاد آبله کرده است. نمی‌پذیرد و آغاز میکنم به شوخی و شیطننت تابه او برنخورد و قهر نکند.

سه بعد از ظهر با فورانی از شور و شوق من و شجاعی و میلاد و حسینی به سوی « طایران » نیمه باستانی طوس حرکت

میکنیم و ساعت چهار به آرامگاه فردوسی میرسیم. یعنی در دیهه «باژ» تاریخی که تازیان خازش خوانده اند. محلیست سر سبز و بیلاق مانند و خارج شهر. باغستان و آب روان و اشجار و بازارک خوب. چنان سر سبز و پرطراوت که گویی ملک و پادشاهی برای تفریح و گلگشت ساخته است.

آرامگاه مالا مال از رنگهای شفاف و درخشان لباسهای کودکان و زنان و مردان جوان، سایه درختان سپیدار و توت وید کف زمین را خنک ساخته و شاخ و برگ درختان پراست از گنجشک و سار و فاخته. روز دلنشینی است. باد نرمی بین شاخه ها میوزد و خش خش برگها از بالای سر به گوش میرسد. آرامگاه فردوسی در ۲۰ مهر ماه ۱۳۳۰ هـ ش به مناسبت جشن هزاره فردوسی گشوده شده. در روی سنگ مرمر قبر فردوسی به خط نستعلیق خوش نقر شده «این مکان نظر به بعضی از قراین و اطلاعات و به ظن قوی مدفن حکیم ابوالقاسم فردوسی ناظم کتاب شاهنامه و داستان یوسف و زلیخا است که در نیمه اول قرن چهارم هجری در قریه باژ واقع در جنوب غرب طوس ولادت و ظاهراً در چهار صد و یازده یا چهار صد و شانزده قمری در طوس وفات یافته و چون جهل و غوغای عوام مانع شد که او را در قبرستان به خاک بسپارند، در این مکان که باغ شخصی او بوده مدفون گردید». آری فقیه طوس نمیگذارد که جنازه فردوسی در گورستان مسلمانان به خاک سپرده شود چون شاعر تمام عمرش را

وقف ستایش «گبران» کرده است. گویند که آن فقیه شبی فردوسی را در خواب می بیند که در بهشت قدم میزند و تا جی از الماس بر سر دارد و عطار در مثنوی خویش میگوید:

ندا آمد که ای فردوسی پیر
نخواندت گر نماز آن طوسی پیر

.....

هر تارک پر صلابت آرامگاه میخوانیم:

پی افگندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم ازین پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

به راستی اگر همین فردوسی و شاهنامه اش و رودکی و خیام و حافظ و سعدی و مولانای بلخ و به صورت کل ادب فارسی دری و شمشیر ابومسلم خراسانی و یعقوب لیث صفاری و اسماعیل سامانی غیبود، آیا عجم دار و ندارش را از دست نمیداد؟
حماسه رزم رستم و اسفندیار و تندیسها و تصاویر هفتخوان

رستم بر دیوار موزه، خون بینندگان را به جوش می آورد و وقتی شهنامه خوان مصاف رستم و اسفندیار را خاتمه میبخشد، همه کف میزنند. در تصویری سهراب محتضر در آغوش پدر میخندد و من با رستم میگیرم.

جایی حوضی است و آب زلالی و شاخ و برگ درختان سپیدار جلو تابش آفتاب را گرفته است ابری نیست. گر دوخاکی نیست. می نشینم لب حوض. آب از نل باریک فواره زنان میجهد. گردش ماهی ها سایه برگی را در آب میلرزاند. پیراهون حوض پر از گلهای سرخ و زرد و سفید و پروانه ها و زنبور ها همه جایش را تسخیر کرده اند. فردوسی قرص و محکم بر سکوی سنگی جلوس کرده، دستاری بر سر بسته، شهنامه را بر زانو گذاشته و صفحه بی را گشاده و به بینندگان خیره خیره مینگرد. شاعر طوس از بس در باره حوادث و ماجرا های پهلوانان سروده و با آنان محشور گشته، خود به کسوت پهلوانی در آمده است. فکر میکم شاعر آدمی است مهربان و شجاع و سختی کش و در حقیقت و اجد کلیه فضایی که در جامعه ستایشگران فراوان دارد. فکر کنید فوق العاده نیست؟ تا دیروز از شاهنامه ورستم و فردوسی سخن میگفتم ولی امروز در کنار شان هستم و این که آدم در کنار آنان باشد، چیز دیگری است. بر فراز تندیس فردوسی بیدسایه فکن شرشر آرامی دارد. زنبوری این سو و آن سومیگردد و جویای گلی است. از کنار چمن شیخ محتشمی میگذرد. با دبدبه و کبکبه

وعبا و قبا و عمامه. شاید از نوبه دولت رسیده ها باشد. باقیافه عبوس به شاخها و برگهای روی آب حوض بزرگ مینگرد و گاهی باعصای آبنوس به سبزه ها میکوبد. اهل بیت به دنبالش. جوان لاغری کمره بر دوشی این سوء آن سو میدود و هر قدم و هر نگاه و هر کلمه جناب را ثبت تاریخ میکند. بلی جناب شان هم گهگاه به آستان طوس «پرسه» میزنند. سند و مدرک هم دارند و حرف معاندان درست نیست.

میلاد بلخی دستم را میگیرد و با خود به گوشه دیگر باغ میبرد. در چمنی قبریست همکف زمین.

صاف و هموار و بر سطح سمنتی آن حك شده «مهدی اخوان ثالث ۱۳۰۷ - ۱۳۶۹» ساده و بدون پیرایه. همچون خودش. کسی نشسته و عالی دارد. شاید از شیفته گان باشد و مزاحم «خلسه» که میشویم، از جابر میخیزد و میرود. میلاد شاخه های پراکنده و پژمرده گلاب را مرتب میکند و برگهای خشکیده چنار و بید را می چیند و دور میکند و من به شعر «نوحه» اخوان گوش سپرده ام:

امروز،

ما شکسته، ما خسته،

ای شما به جای ما پیروز،

این شکست و پیروزی به کامتان خورش باد

هر چه میخندید،

هر چه می برید، می بازید،
خوش به کامتان اما،
نعلش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.

این مسایل را چگونه میتوان پاسخ داد یا توجیه کرد. فکر میکنم به اخوان بی محلی کرده اند. همین و بس. چه مسایل ناراحت کننده یی. میکوشم افکارم را سر و سامان ببخشم اما نمیشود که نمیشود و او قاتم تلخ شده است...

گشنه ام. باید عصریه یی بخورم که مال خالص ایران باشد. دلم سیرابی میخواهد. اما ترسیدم که اگر بگویم سیرابی، شجاعی خیال کند من چطوری ام. گفتم کله پاچه. ابروهای شجاعی بالا میرود و چشمانش گرد میشود. آدم با این جناب اصلاً تکلیفش را نمیداند. اگر دیزی بخوام پیشانیش ترش میشود. اگر کله پاچه و سیرابی بخوام اینطور است. هر چه بگویم گوش نمیکند و میگویند «لیاقت شما را ندارد» چطور کنم.

شب وحید سر گرم تماشای مسابقات فوتبال است. وحید روز فوتبال میکند و شب مسابقات آن را تماشا میکند. بسیاری از جوانها يك سر گرمی دارند. یکی سکه جمع میکند. دیگری تکت پستی. یا عکس هنر پیشه گان خارجی و غالباً هندی. برخی هم نقاشی یا موسیقی و اگر گاهی پدرش میپرسد «در شبكه يك و دو چه است» وحید با اوقات تلخی پاسخ میدهد «چه خواهد بود. یا

جشن عاطفه هاست. یا خبر و تفسیر سیاسی. یا سخنرانی و مناظره. اگر هیچ نباشد تجلیل قدس و سلام و صلوات که است» برنامه های کسالت آور صدا و سیما، مردم را بیشتر و بیشتر به سوی برنامه های تلویزیون ماهواره یی و نوار های ویدیویی و موسیقی و سینمای دوران «طاغوت» و مغرب زمین کشانیده است. «صدا و سیما» ی جمهوری اسلامی تصویری از دولت آرمانی عرضه میکند. یا آنچه مدینه فاضله خوانده میشود. ولایت فقیه باید بر دولت فرمان راند. و حکومت و روحانیت از يك یخن سر کشیده اند و نوعی همگامی دارند. و من در ین اندیشه و چون و چرا که اعتقاد شیعه به این که خلافت فقط از آن «معصوم» است و باید راه و روش پیامبر یا خلفای راشدین را بر گزید و در جمهوری اسلامی قدرت «کلام» فرمان میراند یا قدرت «امر».

به راستی تلویزن کمتر چیزی دارد که غیر خودی ها را هم جذب کند و به آن علاقمند گردند و این تازه به دوران رسیده ها که هم از حکومت و هم از روحانیت سهمی دارند، علاقه خاصی به خود نمایی در صفحه تلویزیون دارند و همه شبکه ها را اشغال کرده اند. اگر من الهیات و ثقافت اسلامی و اخبار و گزارشهای سیاسی و چهره های خاصی را خوش دارم و بالذت تماشا میکنم، باید این واقعیت را هم بپذیرم که افرادی هم حوصله شان از اینها سر رفته است و باید مسئولان صدا و سیما به این هم بیندیشند که آیا مطالبی هست که قطعاً مورد توجه و علاقه همگان است و

چیزی مانده که تمام ایرانیان بدان نیازمند باشند. هیچ دایرة المعارفی نمیگوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران میتواند یاری رساند که دید خود را باید از زندگی سر و سامان ببخشیم ... پاهایم میسوزند. اگر قرار باشد هر روز همین طور پیاده گردی کنم يك هفته بیشتر تاب نخواهم آورد.

آقای موسوی بیست سال است در مشهد میزید. روز گارش بدن نیست. سفره یی دارد و تکه نانی و دوستانی. مسلمان محکم و خانه یی پر از تسبیح و سجاده. نمازش را به وقتی میخواند که اذان حرم امام می پیچید. و همسرش هر چهار شنبه تاحرم نرود نان از گلویش پایین نمیروود و شب خوابش نمیبرد.

روز دیگر با وحید میرویم به بازار امام رضا. همه چیز دارد. به گمانم اغلب چیز هایی که زواران به عنوان سوغات میخرند از همین بازار است. تنگ و سر پوشیده و خیلی هم شلوغ. دوسه ساعت وقت میخواهد تا همه جایش را ببینی. میخواهم چیز هایی بخرم که هم سبك و ارزان باشند، هم ایرانی. دوست و آشنا و همکاران ما شاء الله کم نیستند. ده پاکت زعفران، پنج پاکت زرشك، دو كيلو نبات، تسبیح و سجاده به قدر كفاف. يك بسته جوراب. تصاویر حرم امام رضا و آرامگاه فردوسی. لباس ورزشی برای همایون. گدی کوچکی و چند دستمال برای پروانه و فرشته. چیز هایی هم برای علیا مخدره. حال و حوصله بیشتر برایم نمی ماند و به وحید میگویم «متباقی را از تهران میخرم».

به اولین رستوران داخل میشویم. غذا های ایرانی را که نخورده
 ام، حالا باید امتحان کنم و همه را يك بار بخورم. سراسر روز
 چیزی شیرین یا تلخ، بی نمك و با نمك، سبز یا سرخ و گرم یا سرد
 میخورم یا مینوشم. شكم ما که سیر میشود و میبراییم، می بینم
 که مردم سر اسیمه و هراسان هر سو میدوند. ولوله یی افتاده که
 در پیرامون حرم بمبی منفجر شده و دو کشته و زخمی بر جا گذاشته
 است. لعنت بر شیطان. عجب مخالفان بی تمیزی. باور نکردنی
 است. این کار نقشه و تمهید میخواهد و شاید کار کسانی که به
 جبهه دشمن پیوسته. هر کی است نباید به این کار خود بنازد و
 بخندد. چون این خنده ممکن است کار را خرابتر کند. پس اینطور
 که هست باید بیدرنگ رفت به خانه.

خانه که میرسم، رگباری از سوال و شکوه و گلایه بر سرم
 میبارد. خاصه از جانب کلبانوی خانه «شب و روز بیرون هستی.
 چاشت نامدی. خانه ما غذا نمیخوری. به دلت نیست. مزه
 نمیده...» بهانه هایی میتراشم و در این موارد تردستم و ظاهراً
 مجابش میکنم. یامی بخشدم. زنان به دست پخت شان دلبسته
 اند. نباید آن را دست کم گرفت. به مزاج لطیف شان برمیخورد.

ماکیان قدقد میکند و تخم میگنارد. نمیدانم که تخمش نصیب
 من میشود یا از دیگران و به هر صورت چوچه نخواهد شد. فوزیه
 میدود به سوی مرغآنچه. فوزیه حویلی را لانه، مرغان کرده است
 و ازین کار خود هم بسیار خرسند است. خوش است که از تنهایی

به در آید. چون مادرش تا دیر وقت کار میکند. وحید الله و علی آقا هر يك جهان خود را دارند. مرضیه شوهر کرده و رفته جرمنی. پدرش که اغلب در خانه نیست. گاهی از این همه ذوق و شوق کودک حیرانم. شاید سر درغی آورم. این همه های و هوی برای چیست. برای يك مرغ دم کنده و پرهای آلوده. شاید بگوید «آری آری، آرام بگیر» چرا من به هیجان نمی آیم. برای این که مرغ زیاد دیده ام. آه «ای هفت سالگی / ای لحظه های شگفت عزیمت / بعد از تو هر چه رفت / در انبوهی از جنون و جهالت رفت... (فروغ فرخزاد) گهگاهی خودم هم مقابل دکان پرنده فروشی میایستم. به آواز قناری ها و جل هایی که زندانی اند، گوش میسپارم و خود را در این جهان تنها و بی کس و چونان کودکی احساس میکنم که در آشفته بازار زندگی گم شده ام.



از مشهد تا تهران ۸۹۴ کیلومتر است. سرویس همه را در شب میپیماید و مسافران را صبح دوشنبه ۲۹ سنبله به تهران میرساند. آنچه در تهران در نخستین لحظات جلب توجه میکند، صف طولانی موترها و توقفهای مکرر آنان و فضای آلوده شهر است. راننده پیکانی که مرا تا منزل دوستم در تهران پارس میرساند، آدمیست متشرع. اصل و نسب و مذهب را میپرسد.

پاسخم را که میشوند، دلش آرام میگیرد و پیشانیش شروع میکند، به باز شدن. از خیابانها و جاده های زیاد میگذریم. گاز و دود قشری از آسمان را پوشانیده و شهر را از آکسیجن کافی محروم ساخته است.

از انور آقا در تهران کی به من نزدیکتر. کی بهتر. کی وفا دارتر؟ سالهاست دوستی و سلام عليك داریم و جای دیگر باید نروم. در حویلی گلهایی کاشته شده. درختی شاخها و برگهایش را پهن کرده. خانه سفید و يك منزله. مهمانخانه را فرشهای راحت و رنگین کاشانی به بوستانی مبدل کرده. دوشکی نیست اما مخده های مخملین سرخ تا بخوابی هست. انور آقا وقتی مرا می بیند با روی گشاده به پیشباز می آید و تعارف زیاد میکند. حویلی همسایه زیر ساختمان است. سراسر روز سر و صدای عمله و بنا و خشت و سنگ و جرثقیل. اما برای همه طبیعی. منم زود خومیگیرم و انگار نه انگار که سر و صدایی هست.

تلویزیون را که انور آقا در مهمانخانه میگذارد، فرید و جلال می آیند. دم دروازه می نشینند و با نگاهشان میفهمانند که حق شان را غصب کرده ام. انور آقا آدمیست با نام و نشان و پناهگاهی شده برای عده یی از دوستان و رفت آمدی و مهمانداری ای و اینهمه خلق پسران را تنگ ساخته و تحمل شان را از دست داده اند.

خانه که خلوت میشود با انور آقا دوستانه می نشینیم از

اسرار یکدیگر با خبریم و یاد گذشته ها را زنده میکنیم. حضورش از رنج تنهایی میکاهد. سپس حمامی و استراحت کوتاهی و چون عصر فرامیرسد، برادرش حسن را همراه میکند تا برای گردش و تماشا تسهیلات لازم را فراهم کند. در بازار و پارک نزدیک گهگاهی زنان شگفت، فتانه های مبهم و مرموز و دختران افسونگری را می بینم.

شب هنگام از فرط خستگی دراز کشیده ام. نمیدانم چطور میشود که غم خانه و فرزندان به سرم میزند. احساس غربت. آن هم در خانه دوستی چون انور آقا. آمده ام که چه بکنم. زیارت، خرید، تماشا، ماموریت، سیاحت، کشف. دیدار دوستان، نزدیکان، خرید کتاب، چه؟ عطر ملایمی که از برگها و شاخه های جوان برمیکیزد، از ارسی به اتاق من نفوذ میکند. وقتی سرم را پیش میکنم، پیچکها مثل این است که به من سلام میکنند. با انگشتانم برگهای آن را نوازش میکنم. هوا صاف و درخشان است و چراغهای خانه همسایه مقابل به دانه های الماس در دل شب شباهت دارد.

حمید الله پسرم را پس از دو سال می بینم و دیده هجران کشیده ام به نور سر و صورت فرزند روشنی میپذیرد. زندگی در پشاور باب طبعش نبود و ایران آمد. اگر ایران بتواند زندگی بهتری برایش فراهم آورد، هیچکس به اندازه من خرسند نخواهد شد. حمید الله چهار شانه ورشید و پیراهن و پتلون سیاه و سفیدی

به رسم جوانان تهرانی به تن کرده، دستم را میبوسد و من رویش را. مسافرت کارش را کرده، از خامی بدر آمده و بحران بلوغ را پشت سر گذاشته است. انسان باید خود را بیافریند. باید طبیعت یا ماهیت خود را به وجود آورد. زیرا این پیشاپیش برای انسان تعیین نشده است. ما مثل هنر پیشه یی هستیم که بدون تمرین، بدون نمایشنامه و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند، چه کار باید کند، به صحنه کشیده شده ایم، مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی کنیم. سارتر در جایی گفته «انسان طبیعت ثابت و پابرجا ندارد که بدان توسل جوید و ما خود، خود را می آفرینیم» با هم گردشی میکنیم. حمید الله از پس در هر «ماشین» و در هر فروشگاه «حاج آقا، حاج آقا» و «دست تان درد نکند» میگوید، دلم را میزند و پسانتر در مییابم که در این کار حکمتی است و پوششی تا کار به اردوگاه و رد مرز کردن نرسد. سراسر روز در منزل نزدیکان و خویشاوندان و فروشگاهها و کتابفروشیها سر میزنیم. بناها خاکستری و یکنواخت. سراسر سمند و شیشه و فلز. تمیز است و خوشنمانه. بناهای مدرن و بیروح مایوسم میکند. و مه و غبار، زیبایی کوههای البرز و دماوند را تحت الشعاع قرار داده است.



تهران مرکز جمهوری اسلامی دارای پیشینه چندان طولانی نیست. در تاریخ بیهقی (قرن چهار هجری) ضمن شرح لشکر کشی های سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود، از دولاب ری و علی آباد ری نام برده اند ولی از تهران ذکری نمیشود. در صورتی که اکنون دولاب یکی از محلات قسمت شرقی تهران گردیده و علی آباد در جنوب شرقی ایستگاه راه آهن ضمیمه شهر شده است.

آب و هوای تهران بطور کلی گرم و خشک و فقط در دامنه های کوهستانی شمال اندک مرطوب و معتدل میباشد. شهرستان تهران سابقا به نام «ری» خوانده میشده که یکی از آباد ترین و با عظمت ترین شهر ها بوده که در دوره مغول به کلی ویران شده و از آن پس ده کوچکی به نام تهران در شمال ری اهمیت یافته و در دوره زندیه ترقی کرده است. وقتی آقامحمد خان قاجار آن را به پایتختی برگزیده و در داخل ارگ آن که از آثار دوران زندیه بوده، کاخهای سلطنتی اعمار نموده، شهر تهران رو به آبادی و وسعت نهاده است. در دوران سلطنت ناصر الدین شاه طرح کلی شهر تهران برای نخستین بار مورد تجدید نظر قرار گرفته و به نحو قابل توجهی انکشاف نموده است. دیوار ها و خندقهای قدیمی تخریب و خندقهای جدید اعمار شده و در اواخر دوره قاجاریه در

نزدیک دروازه دولت قدیم، میدان توپخانه (میدان خمینی فعلی) ساخته شده که محل استقرار يك واحد توپخانه در آن زمان بوده است.

در زمان رضا خان توجه به ساختمان و تزئین تهران آغاز میشود. به دستور رضا خان در تمام بخش قدیمی تهران خیابانهای وسیع به وجود می آید. بناهای جدید به سبك اروپایی با شدت هر چه قیامت در گوشه و کنار شهر اعمار میگردد. این بنا ها که شامل کاخهای سلطنتی، وزارت خانه ها، بیمارستانها، دانشگاه تهران و مدارس و امثال آنها بوده، رنگ و جلایی غرب گونه در معماری و شهر سازی سنتی کشور بخشیده است.

در دوسه دهه اخیر شهر تهران رو به توسعه نهاده است. به تعداد طبقات ساختمانها افزوده شده. توسعه مراکز تجاری و مشاغل خدماتی و فعالیتهای صنایع مونتاژ در اطراف آن سبب مهاجرت گروههای کثیری از روستاییان کشور به این شهر شده است. در نتیجه کمبود مسکن برای اسکان تازه واردان ظهور کرده، توجه دولت به احداث مجتمعهای مسکونی و محلات و کوی های جدید در بسیاری از محلات مانند نارمك، امیر آباد، یوسف آباد و امثال آنها که در حقیقت جز و قریه های قدیمی اطراف تهران اند، صورت گرفته است. ایجاد بزرگراهها و احداث مجتمع های بسیار بزرگ و آپارتمانی نظیر آنچه در شهرك غرب اکباتان و یا افسریه انجام گرفته، نه تنها چاره ساز مشکل شهرنشینی در تهران نشده

بلکه دشواریهای تازه تری پدید آورده است.

پس از استقرار جمهوری اسلامی و توقف عملیات ساختمانی در مجتمع های بزرگ آپارتمانی و نیز راکد شدن فعالیتها در بخش احداث ساختمانهای سکونتی سنتی، نیروی کار بیکار شده و به مشاغل دوره گردی و دست فروشی روی آورده است. رکود فعالیتهای کشاورزی نیز سبب افزایش مهاجرت شده و به سبب کاهش فعالیتهای ساختمانی، کمبود مسکن، بیکاری و تورم بیش از حد بار آورده است. امروزه تهران به سبب بسیاری از محدودیتها و نواقص با فشارها و تنگناهای گوناگونی دست به گریبان است. فقدان شبکه حمل و نقل شهری مناسب، پیچیدگی و نارسایی سیستم توزیع کالا های اساسی، رشد بی رویه مصرف و مشاغل غیر تولیدی، از دحام جمعیت و تراکم بیش از حد آن، کمبود و گرانی شدید مسکن و آلودگی هوا و محیط زیست، از مهمترین این تنگناها و مشکلات است. هفتاد درصد آلودگی تهران ناشی از تردد بیش از دو میلیون «خود رو» در شهر است. باد و شمال چندان نیست و کوههای شمال مانع انتقال هوا به خارج شهر میگردد. کودکان، کهنسالان، بیماران قلبی و ریوی بیشتر آسیب پذیر اند و عارضه های جلدی زیاد شده است.

طبق آخرین آمار تهران بزرگ با وسعتی در حدود تقریباً ۶۰۰ کیلو متر مربع، ده میلیون جمعیت دارد که در مقایسه با تخمین جمعیت کل کشور حدود ۱۶،۷ درصد آن را شامل میشود.

تقریباً تمامی اخبار و رویداد های جهان به وسیله ۴۸ خبرگزاری مهم بین المللی و منطقه یی برای ایران و تهران مخابره میشود. سه مرکز فرستنده رادیویی در چندین طول موج مختلف برنامه پخش میکنند. در کنار آنها پنج شبکه تلویزیونی کشور فعالیت وسیعی دارند. در تهران پانزده کتابخانه عمومی و چندین کتابخانه بزرگ خصوصی و تخصصی در مراکز و موسسات مختلف تحقیقاتی علمی وجود دارد که بعضی از آنها مانند کتابخانه مجلس، کتابخانه ملی و کتابخانه ملك شایان ذکر است.

در این شهر حدود ۵۰ نشریه بصورت های مختلف روزانه، هفتگی، ماهانه و غیره منتشر میشود که این تعداد چه از نظر تیراژ و چه از لحاظ تنوع موضوعی بسیار چشمگیر است. همچنین ۲۲ موزیم و از جمله موزیم قصر گلستان، موزیم ایران باستان و موزیم مردم شناسی را باید نام برد، ۸۱ سینما دارد که نزدیک به يك سوم سینما های کل کشور است.

صنایع غذایی و قند و شکر، لبنیات، روغن نباتی، نوشابه سازی، صنایع نساجی، کاغذ سازی، دارو سازی، پالایشگاه نفت و کارخانه های سمنت و کارخانه های تولید مصالح ساختمانی وفلزی تهران مشهور است. تهران از حیث عمران و عظمت سیاسی و اقتصادی یکی از شهر های عمده آسیای غربی است.



کوههای البرز آیت زیبایی اند. انوار خورشید بر قلل آن آرمیده است. از دور خوشم می آید و با وسوسه تمام مرا به سوش میخواند. اما چطور بروم و از چه راهی. رفیق و همراهی ندارم. ساختمانهای بلند منزل دامنه با قله ها و گردنه ها نمیخوانند و زیادی به نظر میرسند. دماوند خاموش و محجوب کمتر دلبری میکند. چند قدم دیگر که بر میدارم. به به چه پارکی. چه چمنی، چه گلهایی که بین کرتها کاشته اند. از دیدنش دل آدم باغ باغ میشود. ناگهان همه چیز را فراموش میکنم. فراموش فراموش. مخصوصاً آن گل سرخ تازه شگفته چه زیباست. چه رنگی دارد. دستت درد نکند باغبان. گلهایی به این زیبایی به این خوشبویی را در هیچ جا ندیده ام. پیر مردی در کنارم نشسته و میگوید «یادگار زمان کار کردگی کرباسچی شهر دار سابق است، خوب نسقش هم کردند. آمده ای که گردشی کنی و اوضاع را معلوم کنی باز بروی پشت زن و فرزند. این جا فقط عمله کار دارند. بر گرد به وطنت...» دلم میشود برایش پاسخ بدهم «من ویزا دارم. تجاویز نیستم. عمله و فعله هم نمیشوم و زور و بازویش را هم ندارم. مهمان نظام و دم و دستگاهی هم نیستم تا خدای نکرده نمک بخورم و نمکدان بشکنم. از جیم میخورم. یا از سفره نزدیکان و دوستان و چند روزه مسافر و مهمان ودعا گو.»

مقداری آب انار و پرتقال و يك بار هم آب زردك مینوشم تا عطش فرونشیند. و كنار دكه مجله فروشی میایستم و مجله ها را از نظر میگذرانم. «كارنامه» و «بایا» را میخرم. روی جلد بایا را تصویری از شاملو آذین بسته و از كارنامه را نقشی از هوشنگ گلشیری. هر دو ماهنامه ادبی و فرهنگی و هنری. بیشتر شعر و داستان و نقد و بررسی كتاب. بخش ویژه شاملو و صادق چوبك. اهدای جایزه صلح ارش ماريا مارك به هوشنگ گلشیری و جایزه استيك داگرمین برای شاملو. رویداد های فرهنگی و ...

مجله كار نامه چنین سعهء صدری دارد «كارنامه جز با تائید صاحب اثر در حك و اصلاح و حتی ویرایش هیچ اثری مجاز نیست» در صفحهء دیگر کنایه هایی این چنینی است «كار نامه ، دارنامه، بارنامه، دادار نامه، بهار نامه، داد خواست نامه...» اجازه دهید از هوشنگ گلشیری چیز های موجزی را نقل كنم «...از روشنفكران و تحصیلكرد گان سه تا سه و نیم ملیون به كوچ رفتند. آنچه هم ماند، در انواع گزینش ها و اخراج ها، بیکاری های پنهان و آشكار با دست تهی مانده اند. اگر به قول مدرسی در دههء سی بیشتر تحصیل كردگان متعلق به قشر كارمند بودند و نویسندگان هم از آن قشر برخاسته بودند، در این روز گار كه در آنیم، هیچ قشری دست به دهان تر از آموز گاران و كارمندان جزء دولتی، حتی استادان نمیتوان یافت.

تیراژ سه هزار كتاب حاصل همان سیل بنیان كنی بود كه طبقه

متوسط را هدف قرار داد. سی سال پیش خریداران کتاب دانشجویان بودند. امروز کدام دانشجوست که میتواند کتاب بخرد یا مجله‌یی. ناشران و ما (نویسندگان) چشم امید شان به دست وزارت ارشاد است که تا کاغذ سهمیه بگیرند. باز همان وزارتخانه تعدادی از کتب شان را برای کتابخانه های دولتی بخرد. تنها در حرف است که میتوان از نهاد های مستقل نشر سخن گفت. مجلات مستقل ما نیز هنوز نمیتوانند مدعی شوند که مستقل اند که مثلاً بی کاغذ اهدایی امکان ادامه حیات دارند.

جامعه مدنی تنها با انتشار چند روز نامه و مجله یا دست بالا با چند حزب دولتی متحقق نمیشود. ما کدام تیاتر غیر دولتی را داریم. یا کجا کتابخانه یی هم میتوان یافت که در عرصه کتاب سلیقه دولت وقت را اعمال نکند. معلوم است که پیرسر گنجینه نفت نشسته ایم. و هر کس منتظر سهم خودش است. کار و تولید هم اگر هست باز وابسته به همان سهم است...»

بهر صورت انسان وقتی دلش تنگ شد از پی چیزی میرود. در این جملات و تحلیلها نوع خاصی از روشنفکر را می بینیم که از تاثیر در وقایع دل کنده اند. به «اصلاح» وضع موجود چندان دلبسته نیستند و اگر چنین دوام کند، شاید میانه شان با حکومت بهم بخورد و آب به آسیاب مخالفان جرار نظام بریزند. اینها نوعی چون و چرا کنندگان هستند. یا منتقدین صریح و روشن در قبال سلطه جمهوری اسلامی یا به زعم شان محجر و قشریت پیشوایان

مذهبی. اعتقاد های مخصوص و حرف و سخن تازه دارند و کم کم دم و دستگاهی بهم زده اند. معارضه کنونی روشنفکر و روحانیت حاکم بر ایران فضا را تیره و تار ساخته است. باید این مسوولان وزارت ارشاد بدانند که نویسندگان اگر نتوانستند کتاب شان را در داخل کشور چاپ کنند و ممنوع القلم شدند، شاید راه گنجشک دیگری برای چاپ آثار شان بیابند و کار به قاچاق ادبیات بکشد. در این زمانه ای که همه جا کمپیوتر و انترنیت رخنه کرده، مگر میشود جلو چاپ آثار خوب را گرفت.

این دو مجله در باره جایگاه انسان در اجتماع و هنر میانداشیدند. بر ضد سانسور مبارزه میکنند. میخواهند در همه امور آزادی فکر و بیان تضمین شود. اما نوعی خود محوری و مرشد بازی از برگهای آن ها استشمام میشود. «گردون» و «تکاپو» نیست و حتی شماره های گذشته آنها را نمیابم. به چندین کتابفروشی که سر میزنم، نه از ابراهیم گلستان کتابی است. نه از غلام حسین ساعدی و نادر پور و بهرام صادقی و بیژن نجدی. آثار چندی از صادق هدایت و صادق چوبک کنار سرکها به فروش میرسند. اما «بوف کور» و «سنگ صبور» نه. دوره کامل «تاریخ ادبیات ایران» از داکتر ذبیح الله صفا و «سبک شناسی» بهار و «فرهنگ فرق اسلامی» داکتر جواد مشکور را میابم و میخرم و ساده و راحت از طرق پست هوایی میفرستم. رفتن از شمال تا جنوب تهران آدم را دیوانه میکند و دستگاه

تنفسی و ششها را آلوده. کنار فروشگاهی میرسم که انواع و اقسام وسایل مخابراتی، از تلویزیون و ویدئو گرفته، تادش آنتن ها، تلفن دستی، موبایل، کامپیوتر و دستگاه فاکس میفروشد. یعنی که تمام دنیا به صورت يك شبکهء عظیم ارتباطی به هم وصل میشود. ما دیگر شهر و ندان تنها اصفهان و تهران و پشاور و کابل و حتی ایران و افغانستان و پاکستان نیستیم و در تمدن جهانی به سر میبریم و شریکیم.

در ایستگاه وسط راه زن جوانی دروازهء «ماشین پیکان» را میگشاید. بلند بالا و آفت جوانهاست. حدود سی سال دارد. جز يك مانتو و روسری نازک چیزی نپوشیده و با ملاحظه میگوید «سلام» زن بوی عطر و سیگار میدهد. پوست سفید مخملی و موی سیاه و ابروان و چشمان بیقرارش چنان است که کمتر انسانی در برابر جذبهء او قادر به مقاومت است. رعایت آداب و این قبیل چیزها در ماشینهای پیکان تهران بسیار معمول است. شانه به شانه زن نشسته ام. نمیدانم با این طرز رفتار موافقم یا مخالف. برای من خیلی عجیب است. خاموشم. در گوشم شیطان زمزمه دارد. دست و پایم را جمع میکنم. مرد پهلویم مثل این که افکارم را به حدس در مییابد، میگوید «آقا ناراحتی» سراسیمه نه میگویم و به ترانه دلکش که از ضبط صوت پیکان پخش میشود، گوش می سپارم. میل و هوس را باید مهار زد و آرامش به آدم یارای تحمل درد و رنج میدهد. دلکش تصنیفی را با شور و نشاط تمام میخواندو

سازها چه خوب او را همراهی میکنند و جذبه، آواز دلکش را در چندان ساخته اند.

نامگز اریهای دیگری هم در تهران دیده میشود. «خیابان پاکستان» که سفارت افغانستان هم در آن واقع است. خیابان فلسطین، خیابان گاندی، خیابان بابی سانت، خیابان ترکیه، خیابان بوسنی، بزرگراه افریقا، میدان قدس و ... اما افغانستان خطه بی نام و نشان. بی همه چیز، حتی در خاک همسایه. و مشترکات دینی و مذهبی و تاریخی و زبانی به نیم توت نمیارزد و آسیاب سیاست را نمیچرخاند.

چاشت رویای چلوکباب و دیزی و نان سنگک مرا به خود مشغول میکند. آه ساندویچ و همبرگر سرپایی چه لذیذ اند. از ماست و نوشابه اش چه بگویم که زیب هر غذایی است. گهگاهی از بستنی و آب لیمو و آب پرتقال هم نمیتوان گذشت. به کبابی دم چهار راهی داخل میشوم و غذای مطبوعی میخورم.



شهر ری از دوران هخامنشی یکی از بلاد آباد و مهم آریانا و خراسان بوده است. در صدر اسلام نیز مرکز مهم سیاسی محسوب میشده و مدتها پایتخت سلسله آل بویه بوده و در عهد سلجوقیان شهر مهم پرجمعیتی بوده و بر اثر حمله مغل و آفات دیگر به کلی ویران گردیده است.

زیارت حضرت عبدالعظیم هم در شهری است. وی به پنج واسطه به حضرت امام مجتبی (ع) میرسد. بقعه دارای گنبد زرین و مناره های بلند و حرم مجلل، ایوان آینه کاری و صحن وسیع است. قد یمترین اثری که در بنای فعلی آن دیده میشود، سر درخستی دوران سلجوقی از آثار مجدالملک قمی مربوطه ۴۹۵ تا ۴۹۸ هجری است. پس از آن صندوق منبت کاری سال ۷۲۵ هـ را باید نام برد.

صندوق حضرت عبدالعظیم علاوه بر جنبه تیمن آن یکی از آثار صنعتی و تاریخی بسیار نفیس ایران است، طول این صندوق ۲/۵۸ متر و عرض آن یک و نیم متر و ارتفاع آن ۱/۲۰ متر بوده، از چوب عود ساخته شده است. کتیبه های مشتمل بر آیات قرآن مجید و احادیث و جملاتی که اطلاعات مفید و مدارك تاریخی در بر دارد، در سطح فوقانی صندوق حك شده و کتیبه هایی به خط نسخ و ثلث برجسته در حواشی متن محراب است که تمام آنها مربوط به سال ساختمان صندوق یعنی ۷۲۵ هجری است. کتیبه هانشان میدهند که خواجه نجم الدین محمد که وزیر سلطان ابوسعید خان شهریار معروف سلسله ایلخانیان بوده، بانی بقعه حضرت عبدالعظیم در سال ۷۲۵ هـ شده است و احتمال قطعی میرود که بنیاد اصلی حرم فعلی حضرت عبدالعظیم و قسمت پائین بنای حرم از بقایای همانوقت باشد.

ضریح نقره قدیمی از دوران فتح علی شاه قا جار بوده، طلا

کاری گنبد در سال ۱۲۷۰ هـ از طرف ناصر الدین شاه صورت گرفته و بقیه تزئینات و تعمیرات فراوان آستانه حضرت عبدالعظیم و امام زاده حمزه و امامزاده طاهر از سال ۱۲۶۹ تا ۱۳۲۰ به وسیله شخصیت‌های دوران قاجار و صاحبان خیر دیگری انجام پذیرفته است.

مقبره ناصر الدین شاه باسنگ مرمر نفیس آن در مجاورت حرم قرار دارد.

صحن حرم انباشته از زیاران و همان تسبیح و ذکر و طواف و بوسیدن ضریح و در و دیوار حرم. زواری از شیخی مساله بی را می‌پرسد و او پاسخ توضیح المسایل مانندی می‌دهد. گاه نوحه بی را می‌شنوم که دل سنگ را آب میکند. چند نفر دعا میکنند و دوسه شیخ و روحانی این سو و آنسو می‌گردند تا برای کسی زیارتنامه بخوانند. یا طلب آمرزشی بکنند. منزلم دور است و زود زیارتی و دعایی و از حرم که می‌برایم، بانگ خوش اذان طنین می‌افکند. چه آوای ملکوتی و گوشنوازی دارد. پنداری که در گوش جانم چیزی را زمزمه میکند و همه را به سوی صف نماز گزاران میکشاند.

حالم خوب نیست. پاها و کمرم درد دارند. دلم می‌خواهد تنهای تنها باشم و با خویشتن خلوت کنم اما در این سفر جایی تنها نیستم و گاهی دست و پایم را دراز نمی‌توانم. امروز قرار نیست جایی بروم و ظهر هم انور آقا دوستان را دعوت کرده. در این خانه با همه بی تکلف سخن می‌زنم. حالا دیگر فرید و جلال هم دست از

لجبازی برداشته و با من خو کرده اند. نزدیک ظهر مهمانان میرسند. بیشتر شان پیراهن و پتلون نازک تابستانی پوشیده اند. کمی بعد سید چاق سرخ و سفید خرامان خرامان وارد میشود. سلام و تعارفی. چند سال از هم دوریم و کم کم بیگانگی میکنیم. به مجرد نشستن شروع میکنند به قصه گویی خاطرات جهاد و غرب کابل و مزار و بامیان. همان گفتگوهای متداول. آنچه در مقالات و روز نامه های حزبی وجود دارد. میخواهند کشتی شکسته را به ساحل کشند. دقایقی هم خوش صحبتی. من حرفی ندارم و بیشتر در حاشیه و جریان را پاك به فراموشی سپرده. گفتگوی کوتاهی با من و پرسش و پاسخ و باز رشته سخن را کشاندن به گود سیاست. گله گذاریهایی از تصامیم جدید شورای مرکزی و شکوه از فلاتی که یکه تازی میکند و با مسعود دست یکی کرده. همه اش داستان اختلاف و آشتی مجدد و گلایه و شکوه از کشور میزبان که مارا دست کم میگیرد. و من به رغم خواست خود وارد جزئیات و دقایقی میشوم که بر من ناشناخته اند.

یکی چیزی را به گونه یی تفسیر میکند. دیگری به گونه دیگر و گاهی من یا سومی حدود میانه را میگیرم تا حسین آقا میرسد.

حسین آقا آدمیست ظریف و طناز و هر جا که برسد بر مسند طنز تکیه میزند. هزل های تند و تلخ او شیرین مینماید و در میان دوستان شهرت به خصوصی کسب کرده است. زاهدان سالوس و ریا کار و آدمهای جاهل و مکار و امتیازات نا معقول و سوء

استفاده از قدرت را هدف قرار میدهد. گاهی لطایف و ظرایفش آینه دار انحطاط فرهنگی و اخلاقی و خرافات و کوتاه بینی سیاسی است. گیلان چایش را که سر میکشد، شروع میکند به فکاهی گفتن و «متلك پراندن» و به شیوه پیگیر و آمیخته با نشاط این شعور را به مثابه شلاقی علیه بیداد و کذب و ریای خشکه مقدسان و حکومت و جامعه به کار میبرد.

ارزش کلمات اگر در يك طنز حسین آقا شصت هفتاد درصد سمعی است با قیش بصری است. رمزها و کنایه ها صداها به جا. اما حرکات چشم و ابرو و لب و زیر و بم صدا و حتی آن وقفه ها و سکوت ها را هم نمیتوان دستکم گرفت. راستش صد آفرین و «دست مرزاد» با خود میگویم اگر همین هزل و طنز را در تالار و صحنه یی اجرا کند محیطی که در آن نور و دیکور و لودسپیکر هم باشد، خلاق حاضر چه کفی که برایش خواهند زد. نمیتوانم طنز و فکاهیانش را به رشته تحریر کشم. باید پای مجلس جناب باشی تا ببینی و بشنوی و حظ ببری. با تمام قدرت وجود میخندیم. بدن ما پیچ و تاب میخورد و صدای خنده و قهقهه ما در مهماخانه می پیچد. حتماً به دهلز و آشپزخانه راه میکشد و شاید زنهای بگویند «هر روزی که حسین آقا بیاید همین حال است» و این بار نوبت آن هاست که بخندند.

نمیدانید که جلال بایک آفتابه چه شهکاری میکند. دست همه را میشوید و هنوز هم آفتابه نیم آبش باقیمانده. سفره رنگین و

لذیذ را که برچیدند و ساعتی که بگذشت، حسین آقا دعوت می‌کند به رفتن قم. «ماشینش» را هم آورده و حالا نرویم کی برویم. از همان طریق باید شیراز و اصفهان هم سفر کنم.

با چه دشواری که از جاده ها و چهاراهی ها و بولوارها و فلکه های تهران می‌گذریم. پیمودن خیابان انقلاب که حدود پنج کیلومتر طول دارد، نیم ساعت تمام طول میکشد. بیشتر جاده های تهران را تصاویر بزرگ آیت الله خمینی و خامنه یی و احمد آقا آذین بسته است. چند جایی از بهشتی و مطهری و باهنر. فکر میکنم که به بعضی های دیگر کم محلی کرده اند. همین ویس. آیا درپس این کار اراده و مقصودی نهان است... مشکلات ترافیک همراه بار شدفزاینده جمعیت، کمبود زمین، آب و ایجاد شهر کهای جدید و ساختمانهای بلند منزل و خدمات شهری چنان افزایش یافته که کنترل و هدایت تهران از دست برنامه ریزان و شهر داری خارج و به توسعه ناموزون خود ادامه میدهد.

از فرط صنعت آسمان شهر سیاه و گرفته است و زمین بوی گاز و نفت سوخته میدهد.

در شهر های بزرگ دنیا هر نوع آلودگی هوا باریزش باران مختصری پاک و صاف میشود. اما در تهران ابری و بارانی نمی بینم و گویا برای يك نم باران باید گاهی ماه ها انتظار کشید. تازه وقتی میبارد کم و زود گذر است. از عوامل تشدید کننده آلودگی، تاسیسات فنی و کارخانه هایی است که در غرب و جنوب غربی

تهران تاسیس شده اند. اغلب این تاسیسات آلوده کننده در محدوده مناطق سکونتی میباشند که باورزش باد، دود و گرد ناشی از کار روزانه این تاسیسات محیط را آلوده میسازند.

تهران علاوه بر آلودگی هوا شهر پر سر و صدایی نیز هست. شاید سر و صدا در شهر های مرطوبی چون پاریس و لندن و مسکو قابل تحمل باشد ولی در شهر خشکی چون تهران سریعتر و بیشتر پخش شده میتواند.



وسط راه تهران و قم، حرم آیت الله خمینی است. سید روح الله موسوی خمینی در ۲۰ جمادی الثانی ۱۳۲۰ هـ ق در يك خانواده روحانی به دنیا آمد. پس از حادثه یی که منجر به مرگ پدرش شد تحت تربیه برادر بزرگش آیت الله پسندیده قرار گرفت و رشد کرد. چند سال بعد به قم رفت و از محضر استادانی چون آیت الله حایری و آیت الله شیخ محمد علی شاه آبادی کسب فیض نمود. هر مسندفتوی و اجتهاد تکیه زد و پیروانی کسب نمود. در سال ۱۳۴۰ هـ ش باتشکل انجمنهای ولایتی و ایالتی و طرح لوایح ششگانه شاه باب مخالفت راگشود و توانست توجه زیادی را به خودش جلب کند. در حادثه ۱۵ خرداد ۱۳۴۱ که در آن مخالفان شاه آماج گلوله ها شدند، آیت الله خمینی در مدرسه فیضیه قم زندانی شد. پس از يك سال دوباره رها و به دلیل مخالفت با

کاپیتولاسیون در ۱۳ آبان ۱۳۴۲ هـ ش به ترکیه تبعید گردید. پس از مدتی به نجف منتقل و پانزده سال را در عراق سپری کرد. در ۱۳۵۶ هـ ش به مناسبت شهادت فرزندش آیت الله سید مصطفی خمینی مجالس ترحیم با شکوه و خونینی برپا گشت که خمینی را بیشتر در افکار عامه ایران و جهان مطرح ساخت. مدتی پس از آن به پاریس رفت و از آن جابه صدور اعلامیه ها پرداخت و تاثیراتش را بر نهضت تازه پا گرفته انقلاب ایران شدت و وسعت بخشید. تا روزی که مردم هزاران و ملیون ها نفر بر جاده ها مارش کردند. بر در و دیوار، پارچه ها و پرچمها زدند و ماشین «امام» را بر دوش گرفتند و زمزمه سردادند «دیو چو بیرون رود فرشته در آید». خمینی در واقع همه اندیشه هایی را که در آغاز انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ سر برآورده بود یکپارچه کرد و توسعه بخشید. ولی به بسیاری از متحدانش پس از پیروزی انقلاب به دیده انتقادی نگریست و با شدت وسختگیری تمام آنها را تصفیه کرد و در سیاست عملی هیچ روحانی دیگر به اندازه او اهمیت ندارد.

حرم آیت الله خمینی وسیع و گسترده. فرش رخام ملون. چند جایی به رنگ عقیق. تاسیسات و ضمایم فراوان. گنبد تازه کارش از طلا و کاشی های رنگارنگ است و ستونها و رواقها و گلدسته های آن را استادان ماهر تراشیده و بنا کرده اند. طوری که می بینم این بناستون های محکمی دارد و در خروجی و پایه های ساختمان وزیر بنای آن مستحکم و رنگ و روغن شده است. پرتو شیری

رنگ نیون ها به داخل ضریح «امام راحل» میتابد و به سید احمد آقا که در آغوش پدر خفته و به انبوه نوت‌های نذری نور می‌پاشد.

زایران زیادی به ویژه شیفته، سادگی و قناعت آیت الله خمینی هستند و چیزی نمانده آیت الله را همه چیز بخوانند. یکی از دعای طرفدارانش اینست «خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی رانگه دار».

از آثار آیت الله خمینی تحریر الوسیله، کتاب الصلوة، کتاب المکاسب، الطهاره، الخلل، مصباح الهدایه و چهل حدیث برگزیده در اخلاق و عرفان را میتوان نام برد.

اهمیت آیت الله خمینی برای ایرانیها تنها در نقش مبلغ مذهبی نیست. وی در میان جماعت‌های سیاسی نیز نفوذ عظیم داشت و همه به هدایت روحانی او نیاز مبرم داشتند. «امام» حتی پس از رحلتش نیز نفوذ شگرفی بر پیروانش دارد و میتوان بدون اغراق گفت که پدر جمهوری اسلامی است. اندیشه‌های او همچون حلقه، محکمی همه را گردمی آورد. به همدیگر وصل میکند. خمینی در نبرد با دشمنان و رقبا چهره‌ی درخشان است. نام او سلاح مهم در مبارزه با قوای سهمناک آشوب است. میتواند همه را سر جای‌شان بنشانند. پس جای ترس و نگرانی نیست و باید به او توسل جست.

آفتاب همچون طشت زرینی و در هاله‌ی از غبار و چه داغ و سوزان. «اتوبوسی» میرسد. انبوهی از زنها و دختران چادر به سر و مقنعه پوش با شوق و هیجان پایین میشوند و به سوی حرم

میشتابند. نوشابه را که مینوشیم و تشنگی که فرو می نشیند، از نوره میافتیم، حسین آقا نواری میگذارد و کیفی میبخشد. از کنار میدان هوایی «امام خمینی» میگذریم. زمین باران میخورد. آب میخورد. و سوسه بیهوده. این جا و آن جا تك و توك سبزه ها و بته های خاری. چند جایی زمین فمناك و شوره زار. پشت یکی از کامیونها به خط روشنی نوشته شده. «یا ابوالفضل عباس» در دیگری «یا قمر بنی هاشم» و در پشت «کامیون خاور» نوشته اند «غم عشقت بیابان پرورم کرد» لاریهای ایرانی زرق و برق چندانی ندارند و لاریهای «راکت و هینو»ی پاکستانی آراسته تر اند و چیز دیگر. کم کم سایه شامگاهی دامنش را میگستراند. حسین آقا چراغها را روشن میکند و روضه یی را به تقلید آخوندی زمزمه میکند. روضه که تمام میشود، میخوام خواب آخوند بهسودی را در مسجد قصه کند که نمیکند و میگوید «شان نزول کار دارد» جدی و با تحکم. عجب آدم خوش مشربی است. پس از پیمودن فراز و نشیب های قوی و فاصله ۱۶۰ کیلومتر، ساعت هشت شب به قم میرسیم.

حسین آقا مهمانخانه یی دارد فراخ و راحت و بادوشکهای نیکو آراسته شده و کتاب و مجله تا بخواهی هست. دستشویی و حمام مستقل و کم و کسری نه. یعنی که مسجد گرم و گدا آسوده. تا نصف شب قصه و خنده و اختلاط مفصل. عجب لحظات خوشی. خدا نصیب همهء شما بکند. در مهمانخانه آزادم. میتوانم کتاب و

مجله بخوانم. چیز هایی را در کتابچه یاد داشتم بنویسم. بین مهمانخانه، بزرگ و وسیع قدم بزنم و هیچکس حرکات مرا نبیند و نیاید. نیمه شب لباسهایم را تبدیل میکنم. درون بستر گرم و نرم میخزم. فوری خوابم میبرد و خواب عجیب و غریبی می بینم. فردا که بیدار میشوم صبحانه یی مفصل و نان سنگک گرم و تخم مرغ و پنیر و مسکه و مربا در انتظارم است. ده بجه با محمد آقا از خانه میبراییم. جهان پیرامون رامی بینم. میشنوم. میچشم، میبویم و حس میکنم. گاهی همچون کودک نوزادی. گاهی فعالیتهایی نیز در خود ذهن صورت میگیرد. تفکر، استدلال، اعتقاد، شك و تردید بريك يك تصورات حسی من اثر میگذارد و منتهی به چیزی میشود که میتوان آن را تأمل نامید. ذهن فقط دریافت کننده، منفعل نیست. سیل محسوساتی را که هر مغز روان است، دسته بندی میکند و صیقل میدهد.



قم شامل دشت پست و کم ارتفاعی است که در مغرب آن کوههای خرقان و در جنوب غربی آن قسمتی از کوههای البرز موقعیت دارد و دشت مزبور از تهران و قزوین با شیب ملایمی به طرف دریاچه قم امتداد یافته است.

قم آب و هوای نیمه بیابانی دارد، تابستان آن گرم و خشک است. درجه حرارتش شاید در حدود ۳۵ درجه باشد. بارندگی کم

است. در اطراف قم باغهای انار و انجیر و بادام فراوان است. انگیزه، ایجاد شهر قم در گذشته، و جود آب رودخانه انار بار بوده که باعث تمرکز مردم در این ناحیه شده است. چنان که محمد ابن خالد برقی مولف کتاب محاسن میگوید «قم مجمع آبهای انار بار بوده به واسطه گیاه و علف، احشام و صحرانشینان آن جانزول کردند. چادر زدند و خانه ها بنا کردند و آن خانه ها را «کومه» نام کردند. بعد از آن تخفیف کردند و گفتند «کم» و بعد معرب گردانند و گفتند «قم».

سابقه تاریخی قم به قرن‌ها پیش از اسلام می‌رسد. بنای آن را به طهمورث پادشاه پیشدادی نسبت می‌دهند. از کتابی که از عهد ساسانی به خط پهلوی به نام «خسرو کوازان وریزکی» باقی است از زعفران قمی و نزهتگاه قم سخن رفته است. در شاهنامه فردوسی هم دوسه جانام قم ذکر شده است که حاکی از اشتهار آن در عهد ساسانیان است. پیش از ظهور دین اسلام مردم قم هم مانند سایر ایرانیان زردشتی بودند و آتشکده مخصوصی داشتند. قم به سال ۲۳ هجری قمری به دست ابو موسی اشعری سردار اسلام فتح شد و بعد ها اسلام در آنجا نفوذ کرد. در زمان خلافت عباسیان که آل علی در تعقیب بودند، بسیاری از سادات به قم پناه آوردند. در این موقع عقاید شیعه در اذهان ساکنان قم رسوخ پیدا کرد و تبدیل به شهر شیعه نشین شد. در اواخر قرن دوم هجری قمری حضرت معصومه برای دیدار برادر گرامی خویش از

مدینه به مرو آمد. چون به ساره رسید، بیمار شد. خادم خود را امر فرمود که او را به قم ببرد و پس از هفده روز وفات یافت. پیروانش جسدش را در قبرستان قم به خاک سپردند و از آن تاریخ به بعد مردم قم در کنار مدفن آن حضرت سکونت گزیدند. به تدریج زیاد شدند و هسته اصلی شهر را تشکیل دادند. در دوران صفوی نسبت به قم توجه مخصوص ابراز شد و شهر رو به آبادانی گذاشت. عوامل اصلی توسعه شهر در مرتبه اول وجود حرم معصومه و مرکزیت مذهبی در مراتب بعدی عواملی مانند عبور راه آهن سراسری و قرار گرفتن شهر قم بر سر راههای ارتباطی تهران به نواحی مرکزی و جنوبی ایران است.

قم را شهر نیکو یافتیم. با مدرسه ها و علمایی که در هر کوی و برزن دیده میشوند و بازار های خوب ، الا که آب آن به علت گذار از نواحی نمکی قدری شور است. چنان که به آسانی نتوان خوردن. شهر نه چندان بزرگ. در میدان فراخ و همواری. بیشتر عمارات سه چهار منزل. دکانها چنان پر و انباشته که جای نشستن نیست. انواع ظرفهای سفالینه. کاسه و کوزه و جام و صراحی و گلدان. رنگین و آینه نشان. گاهی لطیف و شفاف همچون شیشه. بیرون از شهر عمارتی نمی بینم.

وجود حوزه علمیه قم که یکی از مراکز عمده نشر علوم دینی است در اعتلای فرهنگ شهر قم تاثیر فراوانی داشته است. حوزه علمیه قم، علمای بزرگی را در حوزه پرورش داده که از جمله

آنان آیت الله خمینی رهبر انقلاب اسلامی است. خمینی سالها پیش از اقامتش استاد و مدرس حوزه قم بود و سر انجام به مقام مرجعیت رسید. هنگامی که آیت الله خمینی در سال ۱۳۴۱ مخالفت صریح خود را با حکومت پهلوی آغاز کرد، از مقام موضع يك عالم دینی و فقیه و مرجع تقلید سخن میگفته است.



از چهار راهی که میگذرم ناگاه چشمم به چیزی تابناک بر فراز خانه ها و بازار میافتد. جاده به سمت دیگر میرود ولی ما از وسط جاده به سوی گنبد زرین رومی آوریم. انگار پاهایم مرا بی اختیار بدان سومیکشانند. به سوی حرم حضرت معصومه.

حرم حضرت معصومه دومین زیارتگاه بزرگ ایران است. بنای اصلی و اولیه آن را هرم هشت ضلعی مربوط به قرن ششم هجری تشکیل میدهد. مرقد و ضریح آن مشتمل بر خشتهای کاشی طلایی بصورت محراب بزرگ و کتیبه ها و آیات قرآنی و خطوط عالی و مال سال ۶۰۲ هجری. آنچه از بررسی های تاریخی برمی آید بنای حرم فعلی با گنبد هرم هشت ضلعی در قرن ششم هجری بنا شده و تا دوران صفویه به همان صورت باقیمانده است.

شهریاران صفوی (شاه اسمعیل اول، شاه طهماسب اول) وضع گنبد را تغییر داده آن را به صورت مدور در آورده اند. ایوان

شمالی آستانه و صحن کهنه و کاشیکاری های عالی ایوان مزبور و طاقهای طرفین آن را صورت داده اند. طلا کاری گنبد و ایوان در دوران قاجاریه (قرن ۱۳ هجری) انجام شده است.

سر در اصلی و قدیمی صحن کهنه که همین اکنون نیز به حال قدیمی باقی بوده، از آثار هنری ممتاز زمان شاه طهما سب صفوی است. کاشیکاریهای معرق عالی دارد. کتیبه به نام آن شهریار به سال ۹۳۴ هجری نصب گردیده است.

در شمال مدرسه فیضیه هم بنای دیگری با محوطه وسیع وجود دارد که به نام دارالشفا معروف و آنهم از ابنیه عهد صفوی است و تا اواسط عهد قاجاریه راه اصلی و رود به آستانه بوده است. در صحن کهنه دو مناره عهد قاجاریه نیز بر طرفین ایوان جنوبی بنا شده اند. در سمت جنوب، مسجد زیبا و مجللی بنا شده است و بیرون و درون آن را با کاشیکاریهای ممتاز و آئینه کاری بسیار عالی مزین ساخته اند. در گوشه جنوب غربی آستانه آرامگاههای شاه عباس دوم و شاه صفی و شاه سلیمان و شاه سلطان حسین قرار دارند و در مجاورت آنها موزه آستانه قم و قسمتی از بقایای ابنیه عهد صفوی واقع است. صحن نو که بسیار وسیعتر و مجلل تر از صحن کهنه است در نخستین سالهای قرن چهار دهم هجری به وسیله میرزا علی اصغر امین السلطان (اتابک اعظم) ساخته شد، مشتمل بر چهار ایوان اصلی، در چهار سمت صحن و دو مناره بسیار بلند و دو مناره کوتاه در جوانب مختلف

صحن. ایوان غربی صحن که مدخل شرقی حرم باشد از نظر عظمت و جنبه هنری آن مخصوصاً مقرنس کاری و آئینه کاری شایسته توجه و ستایش است و از بابت شیوه های معماری اصالت زیادی دارد.

داخل و خارج حرم و صحن تا بخواهی آقایون باکسوت روحانی طلبه و ثقة الاسلام و حجت الاسلام و شاید حتی آیت الله و آیت الله العظمی و مرجع. با عمامه های سیاه و سفید و عباقبا و لباده و نعلین. آراسته و پاکیزه. ویژگی بیشتر شان دعا و وعظ و مطالعه متون مقدس است. گاهی هم مکاشفه و در خود فرو رفتن و چه خوب با حرم میخوانند. بعضی از اینها که دبدبه یی در فقه و حدیث و کلام دارند و ابهتی در حوزه قم، از پذیرفتن دعوت جمهوری اسلامی برای جلوس برکرسیهای دولتی سر باز میزنند. به نوعی روحانیت خالص پناه میجویند. از مقامات حوزه یی و مدرسی دست نمیشویند و نمیخواهند با فتوای خود بر هر کاری مهر تقدیس زنند.

دوسه شیخ چه خشکه مقدس. انسان باید جرأت کند خودش باشد و از آنچه هست خجالت نکشد. حالت آنها چنان هست که چند بیتی از فروغ فرخزاد را به یادم می آورد.

پیشانی اره زداغ گناهی سیاه شود
 بهتر زداغ مهر نماز از سر ریا
 نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
 بهر فریب خلق بگویی خدا خدا

و عبادت و نذر خود را به رخ دیگران کشیدن یعنی چه.
 من در کنار ضریح پی چیزی میگردم. پی خلوصی، ایمانی،
 ژرفایی، حقیقتی، معرفت نفسی. یکی مشغول خواندن نماز و نماز
 را چقدر طول میدهد و راه را تقریباً بند ساخته. چند تایی هم
 رمال و فالگیر. در زاویه یی مدرس و طلاب چندی نشسته اند.

زن‌ها حجاب کامل و مانتو و روسری یانیستند یا زهره نزدیکی
 به حرم «بی بی» را ندارند و خادمان و پاسداران مراقب اوضاع که
 نزدیک نگردد. کبوتران چند جالانه کرده اند و گهگاهی چرخ و
 معلق زدنی و سر و گردن کشیدن و بق بقوی.

توجه شدید به امامت را در ایران ناشی از آن میدانند که میان
 خالق و مخلوق احتیاج به سلسله مراتبی هست. اغلب شهرها و
 شهرهای بزرگ و حتی روستاهای ایران علاوه بر مرکز زندگی و
 تجارت و صنعت بودن، گنبد و بارگاه امام و امامزاده یی هم
 دارد. جسد متبرک امام و امامزاده را در دل گنبرها و محله‌ها و
 باغها و کنار چشمه‌ها و کاریزها دفن کرده اند و برای شان بقعه
 و گنبد و بارگاهی ساخته و زیارتگاهی بر پا داشته اند.

پیرامون ضریح تا بخواهی طواف و از سر و شانه هم بالا رفتن
 و زور و فشار و عرق ریختن. مردمی هستند و معتقدند و چه
 کاری به کارشان دارم. کاشیها و آئینه بندیها بل میزنند. شیخی
 ایستاده با صدای بلند زیارتنامه میخواند. بوی گلاب هوای حرم را
 خوشبو کرده است. کسی که قدم به حرم میگذارد مطمئناً نمیتواند

به آسانی و زودی آن جا را ترك كند. در هر صحن و دروازه و گنبد و گلدسته زایر با آثار برجسته و شكفت انگیز معماران، نقاشان و خطاطان بزرگ روبرو میشود. از هر طرف انسان را زیبایی احاطه میکند و بی گمان برای درك آن ساعتها کافی نیست.

همه جا شسته و رفته و براق. چند جایی هم آراسته با تصویر های بزرگ آیت الله خمینی و خامنه یی و احمد آقا. روی صندوقهای فلزی زرد و آبی نوشته شده «صدقه هفتاد نوع بلا را دفع میکند» در دیگری «صدقه موجب شادی دلها میگردد»

محمد آقا که میداند آدم كله خرابم، مرا با خود میکشاند به سوی کتابفروشیها. انواع دایرة المعارف اسلامی و دایرة المعارف اختصاصی شیعی. تا بخواهی تفسیر و توضیح المسایل و آثار مطهری. درد که یی آثار جلال آل احمد را می بینم. فقط چند تایی را ندارد. به گمانم غر بزدگی و سنگی بر گوری و در خدمت و خیانت روشنفکران را. «پنج داستان و نفرین زمین و آرزایی شتابزده» جلال را میخرم. مجله یی راهم برای پروانه. پاها خسته و آبله ها تركیده و شیمه راه رفتن نمانده. میرویم اداره مخابرات تا با زن و فرزندان در پشاور تماسی گیریم که نیستند و این بر ناراحتیها میافزاید.

خانه که میرسم چای می آورند. آب قم شور است و مزاج مبارك هنوز با آن عادت نکرده و چای مزه نمیدهد. پس از ظهر ملاقات با دوستان شاعر و نویسنده.

پی جویی مطبوعات مهاجران افغانی ما را به حوزه قم میبرد. در این جا سراج، بامیان، جبل الله، فجر امید، هفته نامه وحدت، همبستگی و گلبانگ چاپ و منتشر میگردند. سراج آوازه و عمر بیشتری دارد. فصلنامه پی در حوزه های سیاست، فرهنگ، تاریخ و اندیشه است و به سرد بیری حمزه واعظی از جانب مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان (مقیم ایران) انتشار مییابد.

قم پراست از سیاستبازان خود گامهء عجیبی که نویسندگانی را که میخواهند مستمری بگیرند به آغوش باز میپذیرند و در خدمت میگمارند. هفته نامه وحدت، همبستگی، و فجر امید در جاده سیاسیات قلم و قلم میزنند. همانهایی هستند که متولیان سیاسی شان میخواهند ومی پسندند و باید قبول کرد که راه کوبیده و مالوف را می پیمایند.

از نویسندگان، شعرا و پژوهشگران جا افتاده درقم میتوان از حمزه واعظی، بصیر احمد دولت آبادی، اسد الله شقایق، کاظم یزدانی، سید فضل الله قدسی، قنبر علی دانش، محمد شریف سعیدی، سید محمد حسین موحد بلخی، سید رضا محمدی، دین محمد جاوید، عزیز حامدی و معصومه کوثری نام برد. بیشتر اینان يك وجه مشترك دارند و در آتش آرزوی شدید احیای هویت و تفکر خاصی میسوزند. هنر بر نوعی احساس مذهبی و بر اشتیاق ثابت و تبدیل ناپذیر سیاسی استوار است و به همین دلیل است که به سهولت با مذهب و سیاست خاصی درمی آمیزند و با

آن متحد میشوند. هر چند یکی دو نفری در این سالها میکوشند این افسون و طلسم را بشکنند و در به روی هوای تازه بگشایند. شریف سعیدی مردیست ریزه اندام. پیراهن و پتلون تیره و به مدروز پوشیده، کاکل وریش فرانسویش حالت و مشرب شاعرانه اش را دو چند ساخته است. اشعار و ترجمه های خوبی از سعیدی خوانده ام. به گفت و گو با همدیگر را غبیم و ظاهراً به معلوماتی که پیرامون فضای فرهنگی پشاور و دوستان مقیم آن میدهم، بسیاریها میدهد و البته برای من خوشایند است. گاهی عنان صحبت را به دست میگیرد و پیرامون «گلبانگ» چیز هایی میگوید. کلکسیون «دور دوم» آن را وعده میدهد و کتابی از من میخواهد که برایش تقدیم میکنم. دین محمد جاوید سردبیر مجله «بامیان عبا و قبا و عمامه. با ایشان معرفی نبوده ام. يك شماره «بامیان» را در دفتر مجله در دری در مشهد دیدم، سیاسی و فرهنگی است و کار میخواهد تا هر کرسی نشیند. یا چنگ در دلها بزنند. آقای جاوید به فرهنگ و فولکلور هزاره رغبت زیادی نشان میدهد و چیز های پیرامون آن نگاشته و سخنان دلخوش کنکی پیرامون بعضی از خز عیلاتم میزند که در دل قند میده میکنم اما چیزی بروز نمیدهم. دیدار کوتاهی هم با آقای موحد بلخی و مبادله آثار. با آن قیافه و طیلسان روحانیت چقدر به مرحوم سید اسماعیل بلخی میماند.

عصر روز حسین آقا کاسه صبرش لبریز میشود و بی هیچ

مجامله یی میگوید «میروی به مسجد جمکران» همه به خود می
آییم. سعیدی و جاوید تعارف و اصرار که «چند روزی بمانید.
اعضای اتحادیه نویسندگان و بچه ها را ببیند ...» و لطف و محبت
زیاد که پاسخ میدهم «از ویزایم فقط ده روز مانده. باید اصفهان و
شیراز را هم ببینم و برگردم» و عذر و معذرت زیاد که آنها نمی
پذیرند و چه باید کرد. مسجد جمکران در حاشیه شهر است. دم و
دستگاه بزرگی و نماز به خصوصی دارد. در کلیات مفاتیح الجنان
تالیف شیخ عباس قمی آمده است «چهار رکعت نماز این
جایگزارند. دو رکعت تحیت مسجد. در هر رکعت يك بار حمد،
هفت بار قل هو الله و تسبیح و رکوع و سجود هفت بار گویند و دو
رکعت نماز صاحب زمان بگزارند و چون فاتحه خوانند ایاك نعبدون
و ایاك نستعین صد بار گویند و بعد از آن فاتحه را تا آخر
بخوانند و در رکعت دوم نیز به همین طریق انجام دهند و تسبیح
در رکوع و سجود هفت بار. چون نماز تمام گردد تسبیح فاطمه
زهرا «ع» را بگویند (سی و سه بار الله اکبر، سی و سه بار الحمد
الله و سی و سه بار سبحان الله) و چون از تسبیح فارغ شوند سر
به سجده نهند، صد بار به پیغمبر اسلام صلوات گویند»

پیشینه تاریخی مسجد را به قرن چهارم هجری میرسانند. چمن
عطایی راننده حسین آقا چیز های زیادی میگوید و به امام زمان
هم منسوسش میکند و از عالمی شنیدم که هر نمازی که در جمکران
گزارند برابر به صد نماز قبول افتد و ثواب دارد. در این مسجد

بسیار قندیل است و شاید هم چندتایی از بلور باشد. رواقها و طاقها و کنگره ها و برساحت مسجد کتابخانه و موزه و وضوخانه و بازارکی. مسجد ز ایران بسیار دارد. از هر گوشه و کنار ایران آن جا بسیار آیند و همیشه گروهی آن جامجاور اند. مسجد هم نوعی هویت اسلامی بخشیدن و وسیله حفظ آبروست و هم جایی برای ادای فرایض دینی.

عطایی در جوانی ورزشکار بوده و در کارته سخی نام و نشان و هبیتی داشته اما اکنون پا به سن گذاشته و ازیال و کوپالش چیزی نمانده و شکوه و گلایه که «پانزده سال است که در ایرانم اما هنوز کارت سبز ندارم. نمیدهند آقا. فقط به کسانی میدهند که نوکر شان باشند. يك ماه شده که میدوم اما کسی دخترم را شامل مدرسه نمیکند. کی درغم مهاجر است» میگویم «حسین آقا و دوستاش کمک نکردند» باتشدد پاسخ میدهد «چه بگویم آقا صاحب. اینها همه چیز را برای خود میخواهند. یکی دو نامه دادند و چند جای رفتم اما جایی را نگرفت. کسی در غم مانیست. يك نامه دیگر گرفته ام. صبح میبرم به استانداری. خدا و امام زمان لطف و مرحمت کند ...» و آغاز میکند به قصه فلان مهاجر که چسان لت و کوبش کردند. یا از خانه کشیدندش یا پولش را ندادند و البته که در همه جا آقای راننده حامی و دا دخواه و دادستان. نمیدانم چرا دعایش به حال خودش کارگر نیست. دلم به حالش میسوزد.

پس از غذای شب هوس میکنم سراغی از درس و تحصیل محمد آقا بگیرم و از استادان و همصنفان دانشگاهیش و گپ و سخن ما به درازا میکشد.

«جوانان دانشگاه تهران سه شاخه اند. انجمن اسلامی دانشجویان که تند روهای اسلامی اند. دفتر تحکیم وحدت تحت رهبری کارگزاران و فایزه رفسنجانی و خاتمی و کرباسچی و غیره که میانه رو و اصلاح طلب اند. «ناراضیون» که خط مشی معین و رهبری واحدی ندارند. زیر فشار اند. اعتنای چندانی به آنها صورت نمیگیرد. شاخه های دیگر، بسیج دانشجویی و جهاد دانشگاهی اند. بسیج با انجمن است و جهاد با دفتر تحکیم وحدت. اینهم یکی از شعارهای دوطرف. مال انجمنی ها «منافق حیا کن. دانشجویارها کن» از کارگزاران و دفتر تحکیم وحدت «منافق حیاکن، خاتمی را رها کن» جالب نیست. چیزهایی را نمیرساند؟ تحکیم وحدت هواخواهان بیشتر دارد و بر اوضاع مسلط است. بعد از رویکار آمدن آقای خاتمی دانشجویان فعال شده و کارهای فرهنگی و سیاسی شدت یافته و سازمانهای دیگر مانند نهضت آزادی بازرگان هم سخنان خویش را از تریبون دانشگاه میزنند. گرچه فشار دولتی وجود دارد اما تخلفات زیاد است. انحرافات وجود دارد و همه چیز به سود دولت تمام نمیشود.

دانشگاه وام دانشگاهی، بورسیه و غیره میدهد که از شش هزار تاسی و چهل هزار تومان در هر فصل است. حجاب اسلامی که

مستولان خواهان آنند رعایت نمیشود و بیشتر دانشجویان دختر مانو و روسری ولی نه تنگ و کوتاه و جلف. مقنعه کمتر میپوشند. دردانشگاهی که بطور مثال هزار دانشجوی دختر دارد، شاید پنجاه شصت نفر چادر بپوشند. بیشتر شان نزدیکان خانواده های شهدا و جانبازان اند که امتیازاتی دارند و در مدارس و دانشگاه آسان پذیرفته میشوند و با انجمن همکار اند.

در درسهای عمومی مثل معارف و ثقافت اسلامی، تاریخ اسلام، ریشه های انقلاب اسلامی، اخلاق اسلامی، و تربیت بدنی دانشجویان همیشه حاضر نیستند. استادان شان را اذیت میکنند. روزی یکی از دختران دانشجو در «کلاس» از جا برخاست و به استاد معارف اسلامی گفت «آقا ما را رهنمایی کنید. شبکه يك را که میگیریم، آخوند. شبکه دو را که میگیریم آخوند» و استاد حرفش را برید و گفت «به دانشگاه که می آیی، آخوندان دیگر» و ماجرای برپا گشت و بررسی و تحقیق و تهدید و اخطار.

سال گذشته یکی از استادان درس تاریخ میداد و در موضوعی افغانها را سمبول وحشت خواند. درسش که تمام شد و کلاس خلوت شد. رفتم و خود را معرفی کردم. استاد با چشمان گشاد از سر تا پایم را نگاه کرد و مات و مبهوت گفت «محمد آقا به راستی شما افغانی هستید. اهل افغانستانید. چه جوری آمدید. ویزا گرفتید یا قاچاق. چطوری فارسی سلیس صحبت میکنید...» پاسخ استاد را با کمال ادب دادم «...در سر زمین ما مولانا و سنایی

زاده شده اند...» استاد سرخ و سبز شد و گفت «ببخشید من اشتباه کردم» هفته دیگر که باچند بچه افغانی نمایشگاهی دایر کردیم، آن استاد بسیار تغییر کرد و اکنون مرتب از من کتب و آثار افغانی میخواند و میخواند.

پس از قتل های زنجیره یی داریوش فروهر، پروانه، محمد مختاری، محمدجعفر پوینده و دیگران در پاییز سال گذشته، دانشجویان حرکت کردند و به تظاهرات وسیعی دست زدند، اما زورشان به نیروهای انتظامی نکشید و دانشجویان زیادی بازداشت شدند. کوی دانشگاهی خساره زیاد برداشت اما زود مرمتش کردند. چند نفر را به اتهام قتل های زنجیره یی زندانی کردند. پس از مرگ مشکوک سعید امامی متهم اصلی در داخل زندان سرو صدا ها خوابید. حال وزارت اطلاعات آماده آن است که در هر لحظه یی مخالفان و خاینان را گیر آورند و به بند کشند....» قصه محمد آقا که تمام میشود، برستم دراز میکشم و میخوابم.



«ماشین پیکان» نو است و ستره و پاکیزه و جالی پیش رو و دستگیرها و شیشه هایش بل میزنند و راننده اش از خودش پاکتر و آراسته تر. جوان بلند و باریک با چشمان میشی و پوستی سفید. برایش احترام قایلیم و حشمتی دارد که نپرس.

جوان با مهارت و سرعت رانندگی میکند و من حریصانه به «اتوبوسهای بنز و ارژانتین و ولوو» مینگرم یا به «کامیونهای

خاور و لیلاند» و «وانت تو یوتا و نیسان» هر کدام به راهش روان و دوان. نه بوقی نه سر و صدایی. همه جا علایم ترافیکی سرخ و سبز و چه حاجت به سر و صدا است.

بیابان بین قم و اصفهان کم از بیابان بین زاهدان و مشهد نیست. تا مدتها خاموش خاموشیم. گهگاهی راننده و دو زن و پسری که در سیت عقبی نشسته اند، گفت و گوی نرم و مهربانی دارند. دو طرف جاده دشت و صحرا و این بر ملالت افزوده. ایران طبیعت فقیری دارد. نه دریای چندانی دیده ام. نه دره های سرسبزی و نه کوههایی که سر به آسمان سایند و بیشتر بیابان و صحرای کم آب و علف. آذریاجان و مازندران راننده ام و چه بد. صحراها و تپه ها و سنگلاخهای چندی پیوسته ار کنار (ماشین پیکان) میگذرند.

زمان مفهوم خودش را از دست داده است و دیدن پرواز پرنده یی از فراز خارها و علفهای هرز بزرگترین چشمدید است. همه جا شبیه هم اند و همه لحظه ها فقیر و کسل کننده. تنهایی و دلشکستگی باز به سراغم آمده و گلویم را میفشارد. شاهراهی که گذر زندگی و عمر را روی هر فراز و نشیبش میتوان دید.. به سازه که میرسیم کمی از ملال ما کاسته میشود باغستان بسیار و بیشتر انار و بادام و سیب خاردار محصور. خودی نشان میدهم و راننده را می فهمانم که از آدمهای سر به زیر و پا به راهی هستم. سند و مدرک و پاسپورت و ویزا هم دارم. و صحبتی و تعارفی که ناگهان تیرش را رها میکند «حاج آقا چه فکر میکنی

راجع به آینده ایران» غافلگیر شده ام. احتیاط میکنم. شاید ذهنیت مرا میپاید. زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد. زبان با واژه ها سر و کار دارد و واژه ها هم میتوانند معانی چند پهلوی داشته باشند و به جای حسن تفاهم عامل خطرناک سوء تفاهم را در شنونده به وجود آورند. پس خود را به جهالت میزنم و وانمود میکنم چیزی نمیدانم. واقعا همینطور است و گرنه ما کجا و تجاهل سقراطی کجا. پاسخ کوتاهی میدهم و جانم را خلاص میکنم «چه میدانم برادر. من در مشهد و تهران فقط دو سه روزی بیشتر نبوده ام» اما راننده رهاکردنی نیست و میپرسد «آینده اش تاریک نیست؟» کوتاه و مختصر میگویم «نمیدانم. چرا تاریک» راننده ناراض است و مخالف اوضاع و پا فشاری میکند «انقلاب به وعده هایش وفا نکرد. ببینید من فارغ دانشگاه ولی رانندگی و مسافرکشی میکنم. ما که عمله گی و کارهای فزکی نمیتوانیم.» لختی خاموشی و باز خود خوری «آزادی نیست. توانایی ازدواج نداریم. آخوندها نمیگذارند ما به دل خود زندگی کنیم».

سختگیری های مذهبی و بکن و نکن های شرعی عرصه را بر جوانان چنان تنگ کرده که از کوره در رفته اند و کم است اصول و فروع مذهب را با هم انکار کنند. خنده تلخی میکنم و میگویم «ما هم بر خاستیم و گفتیم آزادی نیست. برابری نیست و چنان و چنین نیست. عاقبت کار ما به اینجاها کشید» قانع نمیشود. ناگهان لحنش تغییر میکند و میپرسد «چطور میتوانم به اروپا و

کانادا بروم. از چه راهی. چقدر خرج بر میدارد» میترسم پاسخ روشنی بدهم و از شاخی به شاخی میپریم. اما او رها کردنی نیست. میکوشد بی معنایی زندگی را نشان بدهد. مرا به مخالفت بر انگیزد و خواستار تغییر و اصلاحات است. بی پرده میگوید «امروز یکعده بیشتر به خاطر کسب امتیازات و پیشرفت در بسیج و سپاه طرفدار نظام است» شاید غلو کند. شاید نظریاتش يك اندازه درست و يك اندازه نادرست باشد. این سخنان سوءظن مرا بر میانگیزد. به ویژه که در پیکان دو خانم عضو خانواده ارتشی نشسته اند. جلو قهوه خانه یی که میایستد و گیلان چایی که مینوشیم، بیشتر میشناسمش. در این هوای خشک و داغ چای سیاه مزه میکند و خستگی را از تن میزداید. اما چای سبز در ایران نیست و اگر هست مزه ندارد و رواج چندانی نیافته. آری معلوم میشود که راننده دل از ایران کنده، حق مهاجرت گرفته از نظم شدید مذهب و عقاب و عتاب سختش میگریزد و اوقاتش چنان تلخ که اگر آن کارهایی را که میگفت میکرد، در زندان میپوسید.

راننده جوان دستخوش دلهره، هراس، بدبینی و افسردگی است. احساس این که همه چیز ملال انگیز است. نمیتوان يك سره او را ملامت کرد و گاهی لب جوی ایستادن سودی ندارد. یا باید بپری یا نپری و این کار را کس دیگری برایت انجام داده نمیتواند. خودت باید تصمیم بگیری و شکل دیگر زندگی را برگزینی.

عوامل مادی جامعه بر ذهنیت و تفکر او تاثیر بخشیده و آن را شکل داده است. شاید هم به این سادگیها نباشد. میان سر و دست و شکم میتوان گفت رابطه یی وجود دارد و شیوه اندیشه، ما پیوند نزدیکی دارد با شغل ما. اما گروه بزرگی که در جمهوری اسلامی صاحب منصب و مقامی شده اند در واقع بسیار سر کیف و خوشحال اند. احساس امنیت کامل میکنند. این عمل تنها يك مصلحت صرف هم نیست. چیز دیگری هم است. احساس این که راه خود را یافته اند. شوق رهایی و رستگاری بر وجود شان استیلا یافته و به همین جهت «امام را حل» را تقریباً می پرستند.

مطالب روزنامه ها و گفت و گوی مردمان بیانگر این واقعیت است که همه چیز تغییر میکند و سختگیرهای نظام مانع آن نیست که مردم نتوانند در باره اش صحبت کنند. معرفت ایرانیها مرتب در حال ترقی است. به سوی تعقل و آزادی بزرگتری در حرکت اند و رشد تاریخی با همه جست و خیزها و توقفهای آن در حال پیشرفت است. هر فکری فکر دیگری را نقض میکند و این تناقض شاید به فکر سومی میدان دهد. فکر سومی که حایز بهترین نکات هر دو دید پیشین است و تعارض بین دو گروه حاکم بر جامعه و شهروندان، آینده ایران را رقم میزند.

حاکمان امروزی بدون تردید موجب دگرگونیهای بزرگی شده و توانسته اند تا حد زیادی با فساد و بیگانه پرستی مبارزه کنند.

اما در این هم تردیدی نیست که به کارهایی هم مبادرت کرده اند که همه خوب نیستند و میان رنگهای سیاه و سفید رنگهای دیگری هم هستند. آن جا که همه هم عقیده اند نیاز به ابراز عقیده و گفتگو نیست.

کنار جاده صندوقهای انار چیده شده. در دلم میگویم کاش راننده توقفی میکرد و چند کیلو انار میخریدیم. اما نه راننده و نه خانم ها تمایلی به خرید انار نشان میدهند. نمیدانم وقت ندارند. یا انار بهتری میخواهند. از ساوه که میگذریم دلم سرد میشود و از خیر خرید انار میگذرم.

ساعتی خوشمزگی و خوش مشربی و به نوارهای مهستی و شهرام ناظری گوش سپردن. پیکان سرعت گرفته و از «اتوبوسهای» ایران پیما و سیر و سفر و تعاونی سبقت میکنیم. حس میکنم پس از دیدار تهران و شهرهای دیگر، ایران را به شکلی دیگر می بینم. انگار تاچندی پیش شبکوری داشته ام. سایه ها را می دیدم و رنگهای روشن را نه. يك بعد از ظهر توجهم را تابلویی به خود جلب میکند «به اصفهان خوش آمدید» و این روز یکشنبه ۴ میزان است و مسافتی را که از تهران تا اصفهان پیموده ام ۴۳۹ کیلومتر میشود.



استان اصفهان در مرکز فلات ایران واقع شده و به علت گستردگی شامل بخشهای متعدد کوهستانی و جلگه یی میباشد. چنانکه در دامنه های شرقی کوهستان زاگرس، چاله های محصور کوهستانی قسمتی از ارتفاعات مرکزی و نواحی پست شرقی و جنوب شرقی را در بر میگیرد.

آب و هوای استان اصفهان بطور کلی خشک و نیمه صحرائی است. اما زاینده رود به طرز چشمگیری بر روی آب و هوای این ناحیه تاثیر کرده و آن را معتدل ساخته است.

زاینده رود یا زنده رود از ارتفاعات زرد کوه بختیاری واقع جنوب غربی اصفهان سر چشمه میگیرد. نام اصفهان همیشه بازاینده رود همراه بوده است. طول این دریا ۳۶۰ کیلومتر است. عرض آن در محل پل زمان خان ۲۵ متر و در منطقه موسیان پهنای بستر آن به ۸۰۰ متر میرسد. این رودخانه از بهم پیوستن چشمه های بزرگ و کوچک بسیاری تشکیل میشود که معروف ترین آنها چشمه جانان و چهل چشمه است.

زاینده رود پس از طی مسافتی جلگه اصفهان را سیراب کرده، پس از عبور از وسط شهر که آنرا به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم میکند در ۱۴۰ کیلومتری جنوب شرقی اصفهان به باتلاق گاوخونی میریزد.

اصفهان از نظر پوشش گیاهی جزء مناطق کم پوشش ایران است. جز حوزه زاینده رود سایر مناطق آن به واسطه داشتن آب و هوای صحرایی و نیمه صحرایی دارای پوشش گیاهی ناچیزی میباشد و از رطوبت و باران بسیار کمی برخوردار است.

جمعیت شهر اصفهان قرار آخرین آمار به ۱۱۰۸۰۰۹ نفر رسیده است. از آن جمله ۱/۵ فیصد آن را ارمنی و یهودی تشکیل میدهد. یهودیان بیشتر در محله جوپاره و آرامنه بیشتر در محله جلفا میزینند. زردشتی ها نیز در اصفهان زندگی دارند که تعداد آنها روشن نیست. با مراجعه به منابع موجود تاریخی چنین بر می آید که کلمه «اسپادان» بظلموس و «سپاهان» پهلوی و «اصبهان» عرب و اصفهان امروز يك لفظ قدیمی و به احتمال قریب به یقین اساساً کلمه پهلوی است وریشه قدیمی تر از پهلوی آن مکشوف نیست.

این شهر در زمان خلافت حضرت عمر «رض» به تصرف اعراب در آمده و تا مدت ۳۰۰ سال حکامی از طرف خلفا در آن فرمانروایی داشته اند. در آن زمان شهر اصفهان به دو محله مسلمان نشین به نام «شهرستان» و «یهودیه» تقسیم شده و میان دو محله دیواری داشته. اصفهان در دوره آل بویه و شاخه یی از سلجوقیان پایتخت بوده، بعد از سلجوقیان تا دوره صفویه این شهر دو باره دستخوش قتل و غارت و خرابی شده، در زمان حمله مغول صدمه های فراوان بر داشته است. امیر تیمور کورگانی از

سرهای بریده مردم این شهر کله منار ساخته. در سال ۱۰۰۰ هـ ق پایتخت صفویه از قزوین به اصفهان منتقل شده است.

در زمان سلطنت شاه عباس صفوی (۹۹۶ - ۱۰۳۸) اصفهان يك ميليون نفر جمعیت داشته، شهری بوده آبادان و پر رونق و دارای خیابانهای وسیع و میدانهای بزرگ و مساجد و کاخهای سلطنتی. حملات هوتکیان باعث کشتار و ویرانی زیاد شده و در زمان قاجاریه بار دیگر رو به توسعه نهاده است. در زمان رضاشاه، سرمایه گذاریهای خارجی در این شهر منجر به اقامت گروههایی از کشورهای غربی به خصوص امریکایی ها شده و پس از انقلاب اسلامی رفت آمد خارجیان و توریستان فوق العاده کاهش یافته است.

در اصفهان علاوه بر آثار وابنیه، مربوط به دوره سلاجقه و صفویه، رودخانه زاینده رود عامل دیگری برای جلب سیاحان داخلی و خارجی است. این رود خانه چه در داخل اصفهان و چه در خارج آن دارای مناظر بدیع و تفرجگاههای زیبایی است. در داخل شهر با ایجاد تعدادی پارک (پارک بوستان، پارک ملت، آئینه خانه و غیره) بر زیبایی رودخانه افزوده اند.



خانه آقای راسخ نزدیک پل هوایی و بیمارستان و در محله‌یی به نام شمس آباد است. به موتری می‌نشینم و نزدیک پل هوایی پائین میشوم و از جاده‌ای که به سوی خانه راسخ میرود، به راه می‌افتم. تکسی ران از من پنجمصد تومان می‌گیرد که پسانتر میدانم دو چند گرفته است. پول مهم نیست چون همیشه امکان دارد دوباره به دست آوریم. آن غفلت و سادگی مرا می‌آزارد و بدان سبب خود را سرزنش می‌کنم. چهره‌های زیادی از مقابل چشمانم می‌گذرند. حرفه‌ایی که شنیده‌ام. دستانی را که با محبت فشرده‌ام. راهه‌ایی را که با امید پیموده‌ام. آغوشی که برای بسیاریها گشوده و گرم بوده است. اما پاسخهای دیگران چی؟! هیچ. باور کنید هیچ. نمیدانید چقدر آزار دهنده است... یک ساعت تمام از این کوچه به آن کوچه می‌روم و از ایرانی و افغانی سوال می‌کنم تا منزل آقای راسخ را پیدا می‌کنم.

آقای راسخ کارش رونق گرفته، زندگی رو به راه شده، عمارتی و مهمانخانه‌یی. قالینهای سرخ و زرد و ظرفهای چینی و پرده‌های دل‌انگیز، بچه و دختر هم دانشگاهی. محمد مهاجر پسرش محبوب و آرام مینماید اما جاهده از دانش و زیبایی و روحیه قوی بر خوردار است. خیال می‌کنم استعدادی هم دارد. شیوه‌های معماری آثار تاریخی اصفهان را در دانشگاه خوانده و چیزهای

زیادی در موردش میداند. راسخ نیست و پسر و دخترش پیشوازی میکنند بایسته و در خور که برایم ارزش زیادی دارد. غذا را با مهاجر یکجا میخورم و سفره را که بر چیدند، رو به سوی محمدمهاجر میکنم و میگویم «میرویم شهر» مهاجر بهت زده مینگرد و میگوید «خسته نشده ای. استراحت نمیکنی» پاسخم قطعی است «برای استراحت که نیامده ام».

با «ماشین پیکان» زردرنگی تا پل الله وردی خان (سی وسه پل) میرویم. کنار پل ایستاده ایم و به نظاره مشغول. آنسو تر زنبورهای عسل چندی بالای قوطی های زیاله نشسته اند. عکاس آشفته حالی می بیند و میگوید «در کند و محافظان وقتی ببینند، بو میدهد، اینها را به کند و راه نمیدهند و اگر بدهند هم حسابی کتک شان میزنند» عجب حسن غمگشی. گمانم به سرش زده یا خمار است. دیوانگی است که هر وقت به کسی برخوردیم که وضع و افکار غیر عادی دارد، فوری بگوییم حتماً معتاد است.

از زینه سنگی پایین میشویم و میرویم به قهوه خانه و دیزی سرای زیر پل. مدتی در تاریکی زیر پل می نشینیم. کم کم تصاویر قهوه خانه روشنتر و مشخصتر میشوند. به یاد بعضی از سوار های کابل و غزنی میافتم. بدون شك از آنها کم و کسری ندارد و حتی بهتر و آراسته تر است. در دوره صفویه (۹۰۷ - ۱۱۴۸ ق) با شکل گرفتن و رواج قهوه خانه ها (به خصوص در اصفهان) محل مشخصی برای تشکیل انجمنهای ادبی به وجود

آمد. از طریق این انجمنها بود که شاعران تازه کار نخست در حاشیه و سپس در جرگه، شاعران پذیرفته میشدند. پسانترها فعالیت این انجمن ها در سرنوشت شعر فارسی تاثیر سزاوار داشت. انجمن نشاط که در اصفهان تشکیل شد و نهضت باز-گشت ادبی را پی ریخت و فعالیت آنها را کمی بعد، انجمن خاقان در تهران و چند انجمن دیگر در مشهد و شیراز دنبال کردند، بیشتر در همین خانقاهها اعضای آن جمع میشدند و به مشاعره و بحث ادبی میپرداختند. در قهوه خانه، چوکیها و میزهای سرخ و زرد سنگی، قلیانها و چاینکهای شیشه یی و چینی، قفسهای جل و بودند. شمایل امامان، تصاویر شاه عباس و ناصرالدین شاه و رهبران جمهوری اسلامی. جایی هم از استاد حسن کسایی نوازنده نای که دل آزدگی و رنج روحی او هنوز التیام نیافته و با همه قهر کرده و نوار نای او را حتی در اصفهان نمی یابم. تابلوهایی که در آنها نوشته شده «یا ستارالعیوب، غلام همت آم» که زیر چرخ کبود...» گیلان چایی سفارش میدهم. پیر وجوان و زن و کودک می آیند و میروند و چایی و قلیانی و دودی و سرخ و زرد شدن و رقصیدن زبانه های آتش سرخانه ها. نسیم فرح انگیز زاینده رود، دود قلیانها را با خود به سوی جنوب میبرد، صدای تار بلند است و با شرشر آرام رودخانه همیاری دارد. شاید از جلیل شهناز باشد. یا از فرهنگ شریف، اصفهان شهر هنرپرور است. استادان توانایی دارد، حتی بعضیها برای موسیقی آن

مکتبی قایل اند.

روده هایم پیچ و تاب میخورند. میروم به «دستشویی» کنار دریا، فارغ که میشوم، مردی پول میخواهد. سکه یی را میدهم، میگوید «آقا بیست تومان» دیگری را میدهم، میگوید «آقا بیست تومان» همه سکه هایی را که در جیب دارم میدهم و جانم را خلاص میکنم. در ایران در هر بازار و مسجدی دستشویی و وضوخانه یی، خاطر جمع است. کابل نیست که برای يك میلیون نفوس یکی دو مستراح. آنهم چه مستراحی. کاش همانها هم میماندند.

«سی و سه پل» به وسیله الله وردیخان، سردار شاه عباس ساخته شده است. از لحاظ سبك ساختمان و معماری بی نظیر است. سی و سه چشمه دارد. طول پل ۳۰۰ متر و عرض آن ۱۴ متر است و چهار باغ را به جلفا که محله ارمنی نشین است، وصل میکند. سراسر خشت قهوه یی رنگ ظریف و محکم و سی و سه شاه نشین کنار هم. از یکی از شاه نشین ها به زاینده رود مینگریم. امواج کف آلود همه آرامی دارد و از نفس افتاده است. آنچه در مقابل ما جریان دارد و میلرزد و تا دور دستها میخزد، دریاست. سایه ام را امواج خروشان دریا شستشو میکند. در آن لحظه چقدر خود را به دریا نزدیک احساس میکنم. حرکت مداوم امواج را در قلبم حس مینمایم. لختی در شاه نشین میایستم و با دریایی میشوم. امواج زاینده رود مرا افسون کرده است.

کاش تبدیل به یکی از پایه ها و دیوارهای پل میشدم و همه،
عمرم را در آن جا میگذراندم. آفتابی که در امواج تیره رنگ آن
منعکس میشود، در روشنایی روز به مس ذوب شده بی شباهت
دارد. دریا همه صدا، همه خروش، در تلاطم امواج گیجم، سایه
پیکرم بین رودخانه خروشان میلغزد. در سایه روشن آب رنگ
عوض میکند. آب از رفتن خسته است اما نه او میپاید و نه من.
موجهای رفته باز نمیگردند و موجهای نوی جانشین آنها میگردند
و مرا فرو می پیچند و با خود میبرند.

ناگهان موجی فریاد میزند که: «تو کیستی، از کجا آمده
ای، چه میکنی، کجا میروی؟» امواج بی امان از راه میرسند. به
یکدیگر تنه میزنند و سایه ام را به سوی گرداب میکشند. امواج
زاینده رود همانقدر که در پیشنما تار و غم انگیزند، در دور
دستها روشن و تابناک مینمایند.

آنسوی پل بیشه یی است سر سبز و مشجر و هوای گوارایی
دارد. چکری و گلگشتی و نوشابه یی. چند زن و دختر و پسر
جوان «شلوار» های شان را بر زده، موجها تا زیر زانو رسیده و به
منظره گسترده دریا چشم دوخته اند. بی خیال و سر به هوا.
زانوها عین رواش. این پابندی به آداب هم گهگاهی چه زور
میخواهد. پارک کنار رودخانه پر از گلهای رنگا رنگ سرخ و
سفید و زرد معطر. سپیداران و کاجها پر از گنجشک و فاخته و
مینا. خانواده ها به گردش دسته جمعی آمده اند. دختران و پسران

بوتله‌های کف آلود نوشابه سیاه و زرد را در دست دارند. یابستنی میخورند و چه عطرهای اعلایی. آدم را از هوش میبرد.

تفریح و تفرج برای ایرانیها معنا دارد و ایرانیهای بسیاری را دیده‌ام که در ایام تعطیل سوار «اتوبوس و خود رو و ماشین» و حتی بایسکل «تخمه شکنان» می‌روند. یا زیر درختی بساطی می‌گسترانند یا لب چشمه و کاریزی. یا در دامنه کوهی و تپه‌یی و چمنی می‌نشینند. مهاجر با شانه‌های خمیده و دستهایی که در دو طرف بدنش با بیحالی تکان می‌خورد، قدم بر میدارد و باوجود جوان بودن، شور و شوق زیادی به گردش و دیدن زنان و دختران نشان نمیدهد.

پل دیگر اصفهان «پل خواجه» است که به فرمان شاه عباس دوم به صورت کنونی بنا شده و تفاوت چندانی از سی و سه پل ندارد. همانطور خشتی و قهوه‌یی و شاه نشین‌ها و کش و فش. در کنار جاده‌یی، غرفه روزنامه فروشی است.

عناوین مهم «جمهوری اسلامی» اینها اند:

- دشمنان می‌خواهند ما مبارزه و جهاد را رها کنیم.

- فرماندهان سپاه پاسداران با آرمانهای امام خمینی (ره)

تجدید بیعت کردند.

- تجزیه کشورهای اسلامی در دستور کار غرب است.

در روزنامه، کیهان می‌خوانیم «اهانت به امام زمان قابل تحمل نیست. اگر فریاد نکنیم وضع از این هم بدتر میشود» و چه

واویلائی که آقای نوری همدانی بر پا کرده.

در «صبح امروز» چاپ شده «دانشجویان مقصر نبودند».

در «آفتاب امروز» آمده «آقای خاتمی وارد بازی خطرناکی

شده است»

گاهی اندیشه های «امام را حل» و سخنرانیهای آقای خامنه

یی از راه میرسند و میگویند بخشی از هر دو دعوا درست و

بخشی نادرست است و مرافعه را میخواباند.

کیهان و جمهوری اسلامی و رسالت جناح مخالف خاتمی اند.

خرداد، صبح امروز، اخبار اقتصادی طرفدار خاتمی. اطلاعات حد

وسط را نگهمیدارد. جمهوری اسلامی منتقد است «جبهه»

مخالف افراطی رئیس جمهور، مهاجر میگوید «طوس و نشاط»

هم طرفدار آقای خاتمی بودند که کار شان به تعطیل کشید. در دلم

خطور میکند هرگز نمیتوان تنها به آنچه کتابهای قدیمی گفته

اند، بسنده کرد، یا اعتماد. حتی به آنچه حواس ما میگویند نیز

نیتوان یقین داشت. پا ره یی از شناختها تنها از راه عقل به دست

می آید. شاید تعطیلات دیگری هم در راه باشد. مطبوعات

منحیث آینده افکار مردم، کشمکشهای اجتماعی را باز تاب

میدهد و ایران کشورست در حال گذار و شور و شوق سیاسی در

آن موج میزند.

شاه عباس در اوایل سلطنت خود هر وقت فرصت و فراغتی

پیدا میکرد به اصفهان می آمده، علاوه بر این که املاک موروثی

جدش شاه طهماسب و از جمله باغ دوست داشتنی وی به نام «نقش جهان» در اصفهان واقع بوده، اصولاً به گفته اسکندر بیک منشی مولف تاریخ عالم آرا «خصوصیات آن بلده جنت نشان از استقرار مکان و آب رودخانه زاینده رود و جویهای کوثر مثال که از رودخانه مذکور منشعب گشته به هر طرف جاری است، در ضمیر انوار جای گیر گشته، همیشه خاطر اشرف بدان متعلق بود که در آن بلده شریفه رحل اقامت انداخته توجه خاطر به تربیت و تعمیر آن مصروف دارند».

و در نتیجه همین دلبستگی و به منظور آن که پایتخت از خطر تهدید سپاهیان عثمانی در امان باشد، در سال ۱۰۰۶ هجری (۱۵۹۸ میلادی) تصمیم به انتقال پایتخت خویش از قزوین به اصفهان گرفت و طرح عمارات و خیابانها و باغهای سلطنتی را در این شهر ریخت. باغ بزرگ نقش جهان که از سالهای پیش در ملکیت شاه طهماسب و بعداً شاه عباس بود، محل احداث عمارات متعدد سلطنتی گردید و عمارت اصلی و قدیمی آن که از آثار دوره تیموریان بود با اضافات و الحاقاتی دروازه ورودی کاخهای مزبور شد و موقعیت تازه یی پیدا کرد و پای تجارت اروپایی که به ایران باز شد، کم کم اصفهان مرکز بزرگ تجارت گردید و دولتی رابه وجود آورد که از لحاظ قدرت و امنیت و ثروت و تشکیلات اداری و سیاسی کم نظیر بود. و همین نقش جهان بعداً میدان شاه نامیده شد و امروز «میدان امام» خوانده میشود.

میدان امام وسیع و گسترده است و اطرافش بازار و دکانها، زرگری، مسگری، میناکاری، نقاشی، عکاسی، کفاشی و بیشتر صنایع دستی و محلی. چند تا هم عتیقه فروشی، داخل یکی میشوم. اشیای عتیق کنار هم روی قفسه ها و ویرین ها چیده شده اند. گلدانها و ساعت‌های قدیمی. هاون و قلیان، کارد و شمشیر و خنجر. تیر و کمان. قلم و دوات، عصا و کتاب و متون مقدس، ولی نه کتابهایی که در کتابفروشیهای معمولی یافت میشوند. دست کم نیم قرن يك قرن قدامت دارند. بر دیوار دیگر تصاویر نادر افشار و شاه عباس صفوی. ناصرالدین شاه و مظفر الدین شاه و امیر کبیر. چه شکوه و دبدبه‌یی. چند تایی متعلق به دهه های اخیر ولی اکثراً کهنه و عتیق. چند لحظه خاموش میایستم. تيك تاك ساعتها شکاف حاصل از سکوت را پر میکند. شمعدانیها و جامها و صراحیها زیر اشعه شیری نیون ها برق میزنند و با تابلوهای دیواری و قفسه های ظریف شیشه‌یی و ویرین های مملو از کاسه ها و صراحیها، کم و کسری از موزه ها و نمایشگاهها ندارند. چه زینتی. چه گران. اغلب مغازه های ایران با سلیقه و ذوق خاصی آراسته شده اند و يك ذره گرد ندارند و گاهی به تابلوهای قشنگی میمانند.

عالی قاپو از بناهای معروف عصر صفویه است. در قسمت غربی میدان امام واقع شده. این عمارت شش طبقه‌یی به فرمان شاه عباس در اوایل قرن یازدهم و به همت معماران و کارگران

اصفهان بنا شده، ایوان معظم عالی قاپو با ۱۸ ستون بلند و حوض مسی در وسط و سایر تزئینات در جلوی بنای قدیم الحاق گردید و از این ایوان که گویا در کتاب عالم آرا به نام طبقچه (دولتخانه) یاد شده، شاهان صفوی و شاه عباس مراسم پر شکوه رژه عساکر و آمدن سفراء و عرضه کردن هدایا و جشنها و شادمانیهای عمومی و بازی چوگان و نمایشهای سواری و نیزه بازی و پیکار حیوانات و شیرین کاریهای پهلوانان و غیره را تماشا میکرده اند و به نوشته جهانگردان اروپایی در آن زمان هیچ بنایی به زیبایی و جلوه این کاخ نبوده است.

بنای عالی قاپوی اصفهان علاوه بر جنبه سلطنتی نزد مردم مکان محترمی بوده و به قراری که نقل میکنند، شاه عباس دری از درهای بارگاه نجف را از محل آن بر داشته و به جای آن دری از طلا گذارده و دروازه بارگاه را برای تیمن و تبرک به اصفهان آورده، در مدخل کاخهای سلطنتی خود یعنی همین بنای عالی قاپو نهاده و مردم با کفش به آن جا نمی آمده اند و شخص شاه هم هیچ گاه سوار بر اسب از برابر آن عبور نمیکرده است.

گنج بریها و میناتورهای داخل عالی قاپو از لحاظ ظرافت و تنوع و ریزه کاری از شاهکارهای هنری ایران است. زینة های پیچاپیچ و اتاقهای «تودرتوی» آن برای مردم با نشاط و کنجکاو بسیار عالی و مشغوله کننده است. در قسمت شمال غربی عالی قاپو عمارتی به نام «توحید خانه» خانقاه دراویش بوده، قبل از

انقلاب اسلامی زندان شده و دارای گنبد عظیمی است.

مسجد شاه (مسجد امام کنونی) در ضلع جنوبی میدان تاریخی نقش جهان در سال ۱۰۲۱ هـ به فرمان شاه عباس کبیر در بیست و پنجمین سال سلطنت وی، کار اعمار آن آغاز گردیده است. جلوخان مسجد با کاشیهای هفت رنگ و معرق تزئین گردیده. در اطراف در ورودی مسجد قاب مرمرینی وجود دارد که پایه های آن به شکل گلدان میباشد و در طرفین، دوسکو از مرمر زیبا بنا شده است. کتیبه پیشانی سر دروازه به خط ثلث به نام شاه عباس و به خط علی رضا عباسی و کتیبه دیگری به خط محمد رضا امامی مربوط به سال ۱۰۲۱ دیده میشود. در وسط دالان سنگابی از مرمر یک پارچه آهکی وجود دارد که در حد خود شاهکار است. ازاره مسجد از سنگ مرمر است. مسجد صفاها و حجره های زیادی دارد. تزئینات مسجد تا سال ۱۰۷۷ هـ یعنی زمان سلطنت شاه سلیمان صفوی ادامه داشته و این مطلب به خوبی از تاریخ کتیبه یی که در داخل شبستان غربی مسجد به خط محمد رضا عباسی است، مشهود میباشد. در غرب و شرق مسجد، مدارس سلیمانیه و ناصریه واقع است. دویوان و دو گنبد مسجد که با کاشیهای زیبا تزئین شده جلب توجه مینمایند و از عجایب این مسجد آنست که نوجوانی پایش را در محل خاصی بر کف مسجد کوید و صدای بلندی در گنبد طنین افکند. بار دیگر سرفه کرد و پژواکش را چندین بار بلندتر شنیدیم.

در مقابل عمارت عالی قاپو، مسجد شیخ لطف الله است. تزئینات ازاره مسجد از کاشیهای هفت رنگ و بقیه از کاشیهای معرق فوق العاده زیبا که بهترین نمونه آن در محراب مشاهده میگردد، ساخته شده. این مسجد از مهمترین و زیباترین آثار معماری و کاشی کاری قرن یازدهم به شمار میرود. در زمان شاه عباس در مدت هجده سال بنا شده است. معمار و بنای مسجد استاد محمد رضا اصفهانی و خطاط آن علی رضا عباسی و باقر بنا «خوشنویس گمنام» میباشند. این مسجد در شرق میدان امام قرار دارد. تعمیر اساسی این مسجد در سال ۱۳۰۸ ه. ش در عهد رضاشاه شروع گردیده است. چون شاه عباس این مسجد را برای نمازگزاری شیخ لطف الله پدر زن خود اختصاص داده، به این نام موسوم گشته است.

محمد مهاجر با دستش به سوی کاخ عالی قاپو اشاره میکند و میگوید «از کاخ سلطنتی تا مسجد، معبر زیر زمینی امتداد دارد که خاص حرم شاه بوده است. در تاریخ دبیرستان آمده که وقتی محمود هوتکی به اصفهان لشکر کشید و آن را محاصره و اشغال کرد، اصفهان به چنان روز و حالی گرفتار شد که مردم از قحطی و گرسنگی جان میدادند و این جا آخور و اصطبل اسپان شد.»

در اصفهان شاهد اوج و شکوه هنر معماری اصیل هستیم که در بناهای متعدد و حتی پلها با اندک تغییری مشاهده و تکرار

میشود. ابهت و جلال و ظرافت و زیبایی از هر خشت و سنگ عالی قاپو و مسجد امام و مسجد شیخ لطف الله و پلهای ساطع است و در مجموع شهر اصفهان را به جلوه گاهی از زیبایی و هنر تبدیل کرده است. این همه، هم از ذوق فطری و جبلی ایرانیان مایه گرفته و هم ریشه در فرهنگ و تمدن هخامنشی ها و ساسانیان و سامانیان و غزنویان و سلجوقیان و تیموریان و صفویان و قاجاریان دارد. در مقابل آنهمه قدرت و شکوه و جلال مات و مبهوت میشوم.

شب شده و باید به خانه برویم و حسرت دیدار کاخ چهلستون و مدرسه امام جعفر صادق یا مدرسه چهارباغ به دلم میماند.

خانه که میرسم، رختهایم را میگیرم و به حمام میروم. چند دقیقه زیر دوش میایستم و کیسه یی و شامپویی و صابونی. سپس جانم را میخشکانم. لباس میپوشم و به مهمانخانه بر میگردم. پس از غذای شب مدتی دراز با آقای راسخ صحبت میکنم و بیشتر پیرامون بامیان و یکاولنگ و دره علی و علی رغم نخستین دیدار، دوستی گرمی میان ما پدید می آید. آدمیست خوش محضر و سخندان و دم و دستگاهی بهم زده است. اما خوش به حالش که همه چیز را فراموش نکرده است. دست مرزاد. کم و کسری در زندگی ندارد و هنوز به یاد وطنش است.

شب خوابی می بینم. آرزوی سرکوب شده در لباس مبدل. این سرکوبی هر چند به مراتب خفیفتر از بیداری است اما هست. خا

صبح کسی مزاحم نمی‌شود. بیدار که می‌شوم، خورشید می‌درخشد و من در فکر این که امروز کجا بروم و چه را ببینم. آقای زاسخ به دفترش رفته و مهاجر و جاوده به دانشگاه. از خانه می‌برایم و تا چاشت سری می‌زنم به کاخ چهلستون و مدرسه چهار باغ و بازارها و دکانها.

کاخ چهلستون در زمان شاه عباس احداث گردیده. سراسر باغ و درخت و عمارتی در وسط آن قرار دارد. دارای دو تالار و هجده ستون و يك «استخر» بزرگ است و در طول زمان تغییراتی در آن صورت گرفته است. چون مهمانان رسمی آمده اند و كش و فشی دارند و قیود آن بر دلم سنگینی میکند، مختصر می بینم و می‌گذرم.

مدرسه امام جعفر صادق یا همان چهار باغ و مدرسه سلطانی سابق، در زمان شاه سلطان حسین صفوی برای تحصیل طلاب علوم دینی ایجاد گردیده و گنبد آن از لحاظ معماری بعد از گنبد مسجد شیخ لطف الله قرار دارد و از لحاظ قلمزنی و طلاکاری ارزش هنری فوق العاده دارد. کاروانسرای ضلع شرقی آن امروز تبدیل به هتل عباسی شده که جلوه و زیبایی به خصوصی دارد.

رهنما و همراهی ندارم و پناهیم آبله کرده و چه سوزش و دردی. با بوتلی از فانتا عطشم را فرو می‌شانم و زیر درختان پارک لختی می‌آسایم. نزدیک ظهر به موتوری می‌نشینم. نزدیک پل هوایی پایین می‌شوم و از جاده‌یی که به سوی خانه آقای زاسخ

میرود، به راه میافتم. اما خانه را نمیابم و گم میکنم. خسته و هلاک این سو و آن سو میروم. میخواهم از رهگذران بپرسم. اما نه اسم خیابان را میدانم نه نمبرخانه را. سرگشته و حیران. بالاخره از کوچه یی به کوچه دیگر میرسم و ناگهان خود را در مقابل خانه آقای راسخ میابم. پس از ظهر آقای راسخ میرسد و میگوید «چطور است اگر شهر و اطراف آن را ببینیم» در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. ماشین قهوه یی مازدا آماده، بساط عکاسی و ضروریات دیگر هم جمع و جور.

سه بعد از ظهر حرکت میکنیم، موتر را تازه به نیم بیع خریده. موتر مستعمل اما سریع و راحت و جادار. پهلوی آقای راسخ من نشسته ام و در سیت عقبی مهاجر، مسافه اندکی را که می پیماییم، شیشه را پایین میکشم. به به چه هوایی، وقتی نسیم در میان موهای می پیچد، احساس لذت مطبوعی میکنم، مثل اینکه دستی موهایم را به نرمی نوازش میکند. دو طرف جاده خانه ها و دیوارهای رنگین و باغچه های عطر آگین. يك چیزی در هواست که مرا گیج میکند. سایه ماشین با سرعت پیش میرود و دراز و کوتاه و خم و راست میشود. زیبایی و طراوت اصفهان آدم را سرمست میکند و از هوش میبرد، خیابانهای با سپیداران تنه سفید و بلند. در زیر سایه بانهای پر از شاخ و برگ درخشنده رانندگی کردن. از کنار گنبدهای فیروزه یی و پلهای خشتی و قهوه یی گذشتن، بستر کف آلود زاینده رود را پیمودن، همه و

همه کیف میکند. جلغا ستره و پاك و نسیم ملایمی از شیشه به درون موتر میوزد. اصفهان شهر خوش منظر و دلبازی است. خوشم می آید. بهتر از هر جایی که تاکنون در ایران دیده ام. موتر از جاده باریك ساحل زاینده رود به جلو میتازد از جاهای خوش آب و هوا و مشجری میگذریم. چند مرغابی از میان نیزاری میپرنند.

کوچه ها و جاده های زیادی را می پیماییم. راسخ در جایی موتر را توقف میدهد و میپرسد «پرندگان را خوش دارید؟» پاسخ مثبت است. به درون باغی میرویم که با جالی بلند سیمی پوشانیده شده است. هوا روشن است. از پشت تنه و شاخهای درختان شعاعهای کم نور آفتاب به روی سطح باغ میتابد. جلگه یی لبریز از چهچه پرنده گان. انواع پرندگان دشتی و آبی و شکاری. حتی مرغ و خروس و کبوتر و گنجشك. طوطیها سرگرم بندبازی و شیطنت. قناری ها چهچه زنان. کبکها سرگردان پی دانه. مرغابیها و قوها و کلنگان شنا و غوطه زنی وقار قار. عقاب و باز و کرکس گیج و حیران بر تنه درخت خشکیده و افتاده نشسته. چند تا یی سر در بالها فرو برده. گهگاهی بال و پری افشاندن و سر را بر جالیهای قفس کوفتن و پر ریختن. نه آدمها يك شكل اند و نه پرندگان با قالب واحدی ساخته شده اند. اما از لحاظی شباهتهایی دارند. دانه ها را روی آب میپاشیم. مرغابیها و قوهای سفید نزدیک میشوند و دانه ها را از روی آب میچینند.

اما نمیگذارند دستی به سر و گردن و بال و پر آنها بکشیم. آب حوض رنگ قهوه یی شفاف دارد. نسیم ملایم شاخکها و برگها و ریزه میده پوست درختها را روی آب میلفزاند و این سو و آن سو میکشاند.

به سهره ها که نزدیک میشویم کشف تفاوتهای منقار و سر و گردن و رنگ شان به مشاهدات داروینی نیاز دارد. شاید در این جا نیازی به این نباشد که منقار شان را برای دانه چیدن و فق دهند. یا پاهای شان را برای غذا برداشتن و یا رنگ شان را برای اختفا از دشمن. در باغ قدم میزنم و نمیدانم سهره کی پر میزند. كبك کی میخواند، بازچه وقت آهنگ شکار میکند. عقاب چه وقت میمیرد و قوچه وقت در گرمای خورشید بال و پر می آراید. در گوشه دور گنجشکی پر میشود. زندگی چنان کوتاه و بی اعتبار است که گهگاهی آدم دلش میخواهد از هیچ خوشی و لذتی نگذرد. حتی از يك خوشی ساده مثل این باغ پرندگان. بهتر است خوش باشیم و سیر و سفر کنیم و دیدنیها را ببینیم.

«خمینی شهر» گرم و خشك است اما سمت جنوب به علت وفور درختان و نزدیکی به زاینده رود معتدلتر است. شهرك كوچكى اما يكدست. قدمت این شهر به زمان ساسانیان میرسد. «کهندژ» که بر سر راه اصفهان قرار گرفته گویا پایتخت ساسانیان بوده است. کوه آتشگاه، منار جنبان و مسجد جامع خوزان از آثار قدیمی و تاریخی این ناحیه هستند. در گذشته نام

«سده» داشته، در زمان شاه، نام همایون شهر را به خود گرفته و پس از انقلاب به خمینی شهر تبدیل گشته است. خمینی شهر توسط جاده ۱۲ کیلومتری به اصفهان ارتباط مییابد.

گذشت سالهای دراز، رنگ از رخ عمارت عمو عبدالله بن محمود برده است. عمارتی است خشتی و قهوه یی. آرامگاه خوبی که به فرتوتی گراییده است. چند جایی ریخته و گنجشکها در آن آسوده. درو پنجره ها تاب برداشته و از شکل افتاده اند. پله های جلو عمارت را تردد بینندگان ساییده است. کتیبه خشن و فرسوده شده و در میان خشتهای دیوار درزهایی سرباز کرده است.

آرامگاه منارهایی با ارتفاع ۱۷/۵ متر و محیط ۴/۵ متر دارد. فاصله بین دو مناره ۹ متر. یکی را مرمت میکنند. مرد جوانی داخل یکی از مناره ها میشود و دعایی و طلب آمرزشی و پاهایش را به دیوار گلدسته تکیه میدهد و قوت و زور و فشار. با حیرت می بینم که باتکان یکی از منارها، منار دیگر هم به طور محسوسی می جنبد و میلرزد. مرموز و غیر قابل درک. منار دیگر درز برداشته و درز آن باز و بسته میشود. دلم گُرپ میکند. عجب نمایش مخربی. آنهم در ایران. چطور اجازه میدهند؟! خیلی عجیب است که این منارها هنوز سر پا ایستاده اند. اینها در حقیقت چند صد سال عمر دارند و به منار جنبان مشهور گشته اند و مربوط به دوره مغول (الجايتو) است.

سر راه برگشتن آقای راسخ (آتشگاه) را نشانم میدهد. تپه

مرتفعی که در زمان ساسانی ها آتشکده و معبد زردشتیان بوده و آتشگاهی داشته. پاهایم پر از آبله است. حال و مجال و شیمه صعود بر آن را ندارم و معذرت میخواهم.

هوا تاریک شده است. کم کم چیزی جز آنچه جلو چراغها قرار میگیرد، دیده نمیشود. گاه چیزی از عقب مرا محکم به جلو میراند و گپ یکدیگر رانمی شنویم. با سرعت زیاد به اصفهان میرسیم. سپس نور روشن و رنگین مغازه ها و آگهی ها هست و چراغهای رهنمایی سرخ و سبز و زرد و موترهای سرویس و تیز رفتار و لاری. ناصر خسرو در سفرنامه اش نوشته «من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان تر از اصفهان ندیدم» الحق که درست و به جا فرموده و اصفهان هنوز هم «نصف جهان است» و مقام و موقعیتش را حفظ کرده، اصفهانیا به آن میبالند و حق هم دارند.

شب گوشی تیلیفون را بر میدارم و احوال سفر را به زن و فرزندان میگویم. سیلی از فرمایشها. از تیلیفون کردن پشیمانم میکنند. همایون اشتهايش بند است و اکوردیون فرمایش داده. همان شب بازار نزدیکم را میپالم و نمیابم. راستش را بگویم، سرسری میپالم و به خلاصگیر محتاجم و فقط قسم را راست میکنم. میترسم بیابم و خریده نتوانم. یا برده نتوانم...

دوست دارم شب در خانه آقای راسخ باشم و بخوابم. مصاحبت با او دلنشین است.

دلم گرفته است. بسیار گرفته است. در تمام راه به يك چیز فکر میکنم. به تخت جمشید و حافظ و سعدی و برگه و بار کرت‌های جواری و بادنجان رومی دوطرف جاده هوش از سرم میبرد. قریه های سر راه چه آبادند و سر سبز. اما دل من شاد نمیشود و عجیب گرفته است. مسافر پهلویم نگاهی به کرت‌ها میاندازد و میگوید «چه حاصلی داده» و من چه تنهای تنهایم. همیشه فاصله یی میان من و دیگران وجود داشته است.



مرودشت در شمال شیراز واقع شده، ۶۵۳۰ کیلومتر مساحت دارد. جلگه هموار است. ارتفاع آن از سطح بحر ۱۵۴۲ متر است. بیشتر جمعیت شهر را مهاجران تشکیل میدهند و وجود کارخانه های متعدد عامل این مهاجرت است.

بهترین محصولات کشاورزی آن لبلبو، برنج و گندم و جو است. فاضلات کارخانه ها باعث آلودگی زیاد آب رودخانه (کُر) گردیده و به کشاورزی و به خصوص کشت برنج لطمه زده است.

در مرودشت عشایر قشقایی، خمسه، ممسنی، کوهرمه هم ساکن اند که اغلب به زبان ترکی صحبت میکنند و زنان و دختران شان باپیراهن و چادرو سر و وضعی شبیه به کوچیان کشور ما در شهر و بازار در حال گردش اند. وقتی پس از تجسس زیاد در

خیابان امیر آباد، رمضان کفاش را میبایم خاطر جمع میشود که به خاله و خاله زاده گانم چند قدم نزدیک شده ام.

از دیدنم چه هیاهویی که بر پا نمیشود و برای حاجی طالب جشن واقعی است. قهقهه ما سراسر خانه را پر میکند و موج بر میدارد. همه قوم و خویشیم و یکدیگر را به اسم کوچک صدا میزنیم. خیلی خود مانی میخندیم. و از بدی حال یکدیگر وقوف چندانی نداریم. حاجی طالب سه پسر و یک دختر دارد. فریبا و رشاد شوخ و شیطان، خانه را به سر برداشته اند. خاله نیست و به خانه زمان پسر نو دامادش در تهران رفته و این عیش ما را منغض کرده. اسدالله که میرسد، خوشی ما دو برابر میشود.

حاجی طالب و اسدالله در وطن نام و نشانی و بادی و غبغبی ولی اینک لاغر و فرسوده و کف دستانی سخت و پر آبله و گذشته ها گذشته. یکدیگر را می بینیم و باور نمیکنیم. همه چیز با چنان شتابی رخ داده که از درکش عاجزیم. هر دو به موها و ریش ماش و برنجم و به کرتی و پتلون بی اتو و فراخم نگاه میکنند. دلم میشود که برای حاجی طالب و اسد بگویم که بروید و در آینه خود را ببینید تا بفهمید چقدر تغییر کرده اید، نمیخواهید کمی به خود برسید. اسدالله منصب کوچکی در دستگاه دولت مخلوع و اکنون در آتش آن میسوزد. اسد فکر میکند که همه چیز تمام شده است. زندگی مفهومی ندارد. همه چیز را باید فراموش کند و نمیتواند. روزهای اول او ناراحت بود و حالا بین وهم و خیال

زندگی میکند. هر چه زمان بیشتر میگذرد، حادثه ها را فجیعتر و بزرگتر می بیند.

بیخوابی به سرم زده و با اصرار حاجی طالب بر بسترم دراز میکشم و تا مدتی زجر میکشم. حاجی طالب میگوید «خاطرات سفر ایران را بنویس. از غزنی را که نوشته بودی و چه خوب. وقت و فرصت هم که داری» اما من دیگر خسته هستم. مغزم درست کار نمیکند. حالا غمگین ترین مسافر جهانم. به جای این گپها و سوداها باید کمی بخوابم. هر قدر میکوشم نمیتوانم و تمام غمهای دنیا بین سینه ام جمع شده.

صبح با حاجی طالب و اسدالله به تخت جمشید میرویم در سال ۵۱۸ قبل از میلاد و همزمان با اوج اقتدار فرمانروایی پارس، داریوش اول به منظور نمایش شکوه و قدرت امپراتوری خود و نیز برای برپایی جشن های ملی و مذهبی چون نوروز دستور داد تا صفه یی (تخت گاهی) بر دامنه کوه رحمت یا «مهر» به وسعت ۱۲۵ هزار متر مربع تسطیح و بنا کنند و ابتداء کاخ آپادانا به عنوان سر آغاز مجتمع سلطنتی تخت جمشید ساخته شد و ۱۲۰ سال یعنی در دوران حکومت چهار پادشاه طول کشید تا سایر قسمتهای تخت جمشید ساخته و تکمیل شود.

تخت جمشید نامیست که مورخان اسلامی بر این مجموعه نهاده اند. اما بر اساس کتیبه های موجود نام اصلی این مکان

(پارسه) و یا به قول یونانیان (پرسپولیس) شهر پارسه بوده است. در ساختمان این بنای با شکوه از هنرمندان و معماران ایران، بابل، یونان، مصر و ... استفاده شده است.

مهمانان پس از ورود به صفه نخست به کاخ دروازه ملتها وارد شده و به روی سکوهای سنگی تعیین شده در اطراف تالار این کاخ به انتظار اجازه ورود می نشستند. پس از شناسایی و تشخیص هویت به مهمانان اجازه داده میشده تا به همراه رهنمایان به طرف کاخ یا جایگاه مورد نظر حرکت کنند. سقف تالار بر چهار ستون سنگی استوار بوده است. دو گاو عظیم الجثه جرزهای درگاه غربی (به طرف دشت) و دو ابوالهول با سر انسانی و بال عقاب و بدن گاو جرزهای درگاه شرقی (به طرف کوه) را حفاظت میکردند و این پیروزی اندیشه بر محدودیتها و نارسایی های فنی است که از خصلتهای بارز معماری شکوهمند و اصیل است. در بالای جرزها کتیبه یی است از خشایارشا به زبان عیلامی که در آن پس از ستایش اهور مزدا چنین آمده است «گرید خشایارشا این بارگاه همه ملت ها را من به خواست اهورمزدا ساختم. بسا ساختمانهای خوب دیگر در این پارسه گرد آمده اند که من بر آوردم و پدرم. هر آن بنایی که زیبا مینماید همه را به تائید اهورمزدا ما ساختیم».

مهمانان پس از آن به تالاری که چار ستون بلند آن را نگهداشته بود، میرسیدند. در این تالار دو دروازهء ورودی به

جنوب و شرق ساخته شده است. پارسها و مادها از دروازه جنوبی، ملت‌های غیر از این دو گروه، از دروازه شرقی میگذشتند و وارد کاخ بزرگ آپادانا میشدند. نقش‌های برجسته روی پلکان شرقی کاخ آپادانا نشان دهنده نمایندگان ۲۲ گروه ملت‌های تابع و ملل ایرانی است که هدایای خود را مانند پارچه، اسب و طلا و غیره در بارهای عمومی و مراسم نوروزی پیشکش میکنند. هر گروه توسط يك نفر از بزرگان پارسی یا مادی همراهی میشدند. سرپرست گروه (نماینده یا استاندار) دست در دست راهنما حرکت میکند. ردیف بالا از راست به چپ عبارتند از: مادی‌ها که نه نفر اند و سبو، ظروف، بازوبند و لباس می‌آورند. خوزی‌ها که چهار نفر اند کمان و خنجر، ماده شیر و دو چوچه شیر می‌آورند. هراتی‌ها که چهار نفرند، ظروف، شتر دو کوهان و پوست حیوان می‌آورند. رنجی‌ها (نام قدیم قندهار) چهار نفرند، ظروف و شتر دو کوهان می‌آورند... این کاخ از يك تالار مرکزی مربع شکل و ۳۶ ستون بلند و سه ایوان تشکیل شده است.

مهمانان پس از کاخ آپادانا که به دستور داریوش اول ساخته شده بود به کاخ تخت جمشید یعنی کاخ (تچر) که کاخ خصوصی پادشاه هخامنشی بود، میرسیدند. کاخ تچر سه متر بالاتر از کاخ آپادانا ساخته شده است. سنگ‌های این کاخ مرمر سیاه است و آنها را از چهل کیلومتری غرب تخت جمشید آورده اند. سنگ‌ها را چنان صیقل داده بودند که مثل آینه نقش انسان در آن پیدا بود.

ازین روی کاخ تچر به کاخ آیینه نیز شهرت داشت. راه ورود به این کاخ دو پله کان در جنوب و غرب است که با نقوشی از خدمتگزاران تزیین شده است. ساختمان این کاخ را داریوش اول شروع و خشایارشا تکمیل کرده و ارد شیر سوم پلکانی بر آن افزوده است.

کاخ تچر در حقیقت موزه تحول خطوط باستانی و برخی انواع خطوط اسلامی است و بر سنگهای آن کتیبه هایی از دوره های مختلف با قیمانده. از جمله کتیبه هایی از داریوش، خشایارشا و اردشیر سوم به خط میخی، دو کتیبه پهلوی، ساسانی و کتیبه هایی به خط کوفی، نسخ، نستعلیق که یادگار رهگذران بعدی تاریخ است.

بناهای جدیدی که خشایارشا در تخت جمشید ساخت، کاخ «هدیش» کاخ «صد ستون» حرمسرا و دروازه ملتها نام دارند. کاخ صد ستون به امر خشایارشا آغاز و اردشیر اول آن را به پایان رسانید. صد ستون از نظر وسعت دومین کاخ تخت جمشید است. تالار بزرگ آن احتمالا محل ملاقات شاه با مقامات لشکری و یا به گفته بعضی ها محل بار عام بوده است.

از ویژگی دیگر، نقاشی سیماها و ساختن پیکره های شاهان و رویدادهای اساطیری است که اگر فقر وسایل و امکانات ناچیز هنرمندان و معماران آن وقت را در نظر بگیریم شاید بر اهمیتش به مراتب افزوده شود.

کوه مهر، آرامگاه اردشیر دوم و اردشیر سوم را نیز در آغوش دارد که در ارتفاع چهل متری از سطح صفا تخت جمشید ایجاد و به تقلید از آرامگاه داریوش به شکل صلیب ساخته شده است. در بالا بر فراز آرامگاه، شاه رامی بینیم که بر تخت شاهی جلوس کرده، با کمانی در دست چپ و به حالت احترام در برابر آتش مقدس، نقش فرو هر (انسان بالدار) و قرص ماه در حال نیایش است.

تخت شاه را سی نماینده ملل تابع بر دوش گرفته اند. سنگها و نقشها در ستیغ کوه بر جا استوار مانده و گذشت سالها و باد و باران و اشعه خورشید آنها را فرسوده است. نمای مقبره همانند کاخهای تخت جمشید ساخته شده است و در حقیقت کاخی است برای آن دنیا. داخل آرامگاه دو قبر سنگی ایجاد کرده اند که در حمله اسکندر غارت شده و احتمالا محل دفن شاه و ملکه بوده است. هر سو پاره های عظیم از سنگ سیاه. هر سنگی به وزن چندین صد من و از سنگ سیه خشتها بساخته چنانکه از آن راست تر و محکمتر نتواند بود. ستونهای بلند و هر ستونی از يك پاره سنگ و بر ستونها طاقها و بر سر طاقها باز ستونهای سنگی. تعدادی منقوش و کنده کاری خوب. چندین سرستون و بن ستون افتاده و نمیدانم که چه بوده و از کجا آورده اند. سنگهایی که عقل قبول نکند که قوت بشری بدان رسد که آن سنگها را در آن اعصار قدیم انتقال و تعبیه کنند و هر که آن تخته سنگها را

بینند، تعجب کند.

تخت جمشید نقشهایش دیگر، سنگ و خاکش دیگر، در چهره ها شکوه و زیبایی، دانایی، بر لب من تلخی و دریغ و حسرت، صدا میکنم «کجا شدید» از صخره بالا میروم، در هرگام دنیایی شگفت تر. تنها تر، زیباتر، ندایی میشنوم «بالا تر» بالاتر و صخره یی پیدا میشود.

تاریخ ادواری همچون فصلهای سال دور میزند. نقطهء آغاز و پایانی ندارد. بلکه تمدنهای گوناگونی است که در کنش و واکنش پایان ناپذیر تولد و مرگ، فراز و فرود میابند. در پستی و بلندی کوهها و بر پهنه های ریگی هموار بالا و پایین میرویم. آفتاب پوست ما را میسوزاند و باز گوش به نقال تاریخ می سپاریم که باز چه سر میدهد:

میگویند اسکندر مقدونی پس از غلبه و فتح برای حمل زرو زیور و نقره و طلا، پارچه های زریفت و گنجینه های گرانبهای کاخ، با کمبود چهار پا رو برو شد و فرمان داد تا از بابل و شوش چهار پا آوردند و به پاس این پیروزی جشن فتوحات بر پا کرد. با سپاهیان خود به میگساری پرداخت. در فرهنگ معین آمده «درین هنگام طانیس معشوقه سکندر گفت: یکی از بهترین کارهای اسکندر در آسیا این بود که بامن و رفقایم به راه افتد و قصر را آتش زند و در يك لحظه به دست زنان آثار نامی پارسیان را نابود

کند. این سخن در مغز جوانان طوری اثر کرد که یکی از آنها فریاد زد «من پیشاهنگ این کار خواهم شد» دیگران هم دست زدند و فریاد بر آوردند که فقط اسکندر لایق این کار پر افتخار است. پس اسکندر مشعلی به دست گرفته و در سر گروه مستان که راهنمایش طائیس بود، قرار گرفت. سپس اسکندر و بعد طائیس مشعلهایی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که قصر یکپارچه آتش شد.

عده زیادی از شاعران و نویسندگان غرب از این طائیس یاد کرده اند. از آن جمله در آثار بودلر، رمبو، اناتول فرانس به مثابه دستمایه تصویری و اندیشه‌ی بی به کار رفته است. تنها بایرون میگوید «ما حصل و نبوغ هنری يك ملت قربانی هوس يك روسپی میگردد» و يك شاعر عرب صدقی جمیل الزهاوی يك قصیده در باره تخت جمشید دارد که یاد آور قصیده خاقانی در ستایش ایوان مداین است.

تخت جمشید این بنای افسانوی سوخت و بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر گنجینه آن را به فرمان اسکندر به یونان رساندند و با نابودی تخت جمشید هخامنشیان نیز از بین رفتند و قرن‌ها در محاق فراموشی فرو رفت. تا این که نخستین کند و کاوهای پژوهشگرانه در سال ۱۳۱۰ هجری خورشیدی در تخت جمشید آغاز شد و از آن زمان به بعد بخشهای زیادی از این بنا را از زیر خاک بیرون آوردند.

در انقلاب اسلامی و تا چند سال اول این دوره، گروهی نا آگاه به دلیل بی توجهی برخی از مسئولان آسیبهای بی تخت جمشید وارد کردند. امروز نیز عده ای از مردم برای مرمت خانه های خود سنگهای تخت جمشید را به عنوان مصالح ساختمانی میبرند. در جایی خواندم که «تا کنون هفتصد قطعه سنگ از ستونهای تخت جمشید که در کانالهای آب کار گذاشته شده شناسایی شده و به مکانهای اصلی شان انتقال داده شده است و همچنین ۱۵۰۰ قطعه سنگ از دیوار های اشخاص کنده شده و به تخت جمشید انتقال داده شده است».

آدم وقتی به تخت جمشید میرود و شکوه و جلال آن را تخمین میزند و ویرانیهای امروزش را می بیند، در اندیشه فرو میرود و این رباعی که به غلط به خیام نسبت داده شده بی اختیار بر زبانش جاری میگردد.

آن شاه که خویش را هلا کر میگفت

وز ناز سخن به چشم و ابرو میگفت

بر کنگره سرای او فاخته پی

دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

ستونهای سنگی چندین تنی و هنر ژرف و سمبولیک و اسطوره ای همه بیانگر آنند که دورانی بوده، تمدنی وجود داشته، آلات و افزاری به کار میرفته و تعقل و تفکری و هنرمندان و استادانی. از بلند گو صدایی می پیچد «لطفاً به آثار تخت جمشید که فرسوده

شده دست نزنید. به جاهای غیر مجاز داخل نشوید و فیلم نگیرید. مواظب کودکان تان باشید ...» پیرامونم را که مینگرم هیچ کودکی دیده نمیشود. شاید نوار خود کار باشد. همراهان من اعتراض میکنند که این کارها فقط برای جلب سیاحان خارجی است. ولی برای من هیچ چیز دیگری جز خود ستونها و پایه ها و نقشهای سنگی مهم نیست که با همه کهنگی ظاهرش در خاطر من دنیایی خلق میکند و نگاه مرا از روی جسم سخت و تفتیده خویش عبور میدهد و به گذشته های دور میبرد. در آن جا در مقابل سنگهای منقوش، ستونها و پایه های صخره مانند سیاه، مجسمه ها و کتیبه ها پاهایم بی اختیار سست میشوند. سهراب سپهری چه خوب گفته «چشم ها را باید شست. طور دیگر باید دید» زیر پای من ریگ و سنگچل لگد میشوند. جا پاهایم را می بینم، از کجا آمده ام؟ به کجا میروم؟ صدای پاهایم را می شنوم.

در دامنه کوه مهر ایستاده و به تخت جمشید مینگرم. آدمها از عصر باستان در اینجا زیسته اند. دلیل این امر طبعاً موقعیت بی نظیر آن است. فلات مرتفع و دفاع در برابر هجوم تاراجگران آسان. علاوه بر این تخت جمشید چشم انداز بسیار خوبی به یکی از بهترین مزارع سر سبز دارد. تا نبینی نمیدانی چه منظری غم انگیز است. منظورم منظره امروز است. روزگاری دور تا دور این میدان کاخهای پر شکوه، ادارات ملکی و لشکری، معابد و

دادگاهها، تالار پذیرایی مهمانان و خسروانی خواندن ها همه و همه در این میدان قرار داشتند. هنوز رعایای مصری و بابلی با دیدن فرو شکوه کاخها از هوش میروند. هنوز سراسر بدن از هیبت لشکریان و دبدبه، محتشمان و درباریان برخورد میلرزد. صدای داریوش و خشایارشا بر فراز کنگره ها و رواقها می پیچد. هنوز شیبه اسپان بی شکیب سکندر و غریو لشکر یانش در پشت درختان و بین مزارع طنین میافکند. روی خاک و ریگ نقشهای سم ستوران سواران سکندر را می بینم و روان شده ام در پی آن اعصار کهن ... به خود که می آیم می بینم که همه چیز خاک و خاکستر شده. فقط چند توته سنگ و ستونهای شکسته و پاره پاره. کتیبه ها و تصاویر فرسوده و تکیده. زینه ها ساییده. خاک و ریگ تفتیده. علفهای هرز و گشنه و تشنه. احساس تلخ و دردناکی از زوال و ناپایداری انسان و جهان، کاخها و تمدنها در من زنده میشود.

تخت جمشید از محبت و عنایت در خور مسئولان بهره مند نیست. به جز ما سه نفر، سیاحان اندک خارجی دیده میشوند: دسته دو نفری و دو گروه چهار پنج نفری. خیمه و خرگاه شاهی و «طاغوتی» در پائین قصر. خودم را به خدا می سپارم و از دور به آن نگاهی می افکنم که حالت اسفباری دارد. بهر صورت «پارسه» از امکانات توریستی و جلب آن بی بهره است. حتی در آن گرمای تابستان يك قطره آبی پیدا نمیشود که بنوشیم و به جز

چند لوح معلوماتی مختصر چیزی نمیابیم که بخوانیم. چند جا زیر مرمت است و غنیمت است. آثار باستانی وطن ما که به بازار پشاور و کراچی و جاهای دیگر حراج حراج. بت شکن داریم و بت فروش و چه تفاخری و هنوز این پایان ماجرا نیست. بلی شرم آور است اما چه میتوان کرد میرویم زیر سایه درختی می نشینیم تا آفتاب داغ و پر رنگ تابستان که آخرین زورش را میزند، ما را نسوزاند.



اوقاتم تلخ است. از آرامش درون خبری نیست. اشباح مخوفی دور نمی شوند و روانم را مرتب نیش میزنند. نمیدانم به چه میاندیشم. به گذشت عمر، به بلهوسیهای روزگار، به آرزوهای بریاد رفته. به چند و چون سفر. به چی؟!

فقط يك روز وقت دارم که باید آن را به دیدن شیراز اختصاص بدهم. سرگشته و نومید از دیدن «نقش رستم» چشم میپوشم. پس بیدرنگ باید حرکت کرد و مسافت ۴۷ کیلو متری مرودشت تا شیراز را پیمود. از هیجان سفر شیراز و دیدن آرامگاه حافظ و سعدی در سراسر راه خوابم نمیبرد. چند سر نشین دیگر سرویس، ترکی حرف میزنند که من چیزی از آن نمیدانم. چند جا بادنجان رومی بسیار کشته اند. حوالی شهر همه کشاورزی و باغ و

بوستان. درختان نارنج و پرتقال و سیب و خرما. کارخانه رب و کنسروسازی و پالایشگاه نفت.

چهار شنبه ۷ میزان به شیراز میرسم. مسیر تهران تا شیراز ۹۲۴ کیلومتر مسافه دارد. سرویس ما پس از پیمودن گردنه ها و پیچ و خمهای متعدد از تنگی الله اکبر میگذرد و ناگهان منظره زیبای شیراز در مقابل چشمانم پدیدار میگردد.

ارتفاع شیراز از سطح بحر ۱۵۴۰ متر است و جمعیت آن در سال ۱۳۶۱ ش ۸۰۰۴۱۶ نفر بوده است. شهر شیراز دارای قدمت زیادی است. در کتیبه های هخامنشی و ساسانی نام شیراز آمده است. طبق روایات بنای شهر شیراز را به فرزند طهمورث «دومین پادشاه سلسله پیشدادیان» نسبت میدهند. شیراز در سال ۷۴ ه ق توسط محمد یوسف ثقفی نوسازی شده است. کریمخان زند در سال ۱۱۸۰ ه ق شیراز را مقر حکومت خود قرار داد و عمران و آبادی بسیاری در این شهر انجام داد. باید افزود که در عده یی از روایات بنای شهر شیراز را به سلیمان پیامبر هم نسبت میدهند.

شیراز در طول تاریخ فرزندانی چون ابن مقفع، سعدی، حافظ، شیخ روزبهان، اهلی شیرازی، قطب الدین شیرازی، باباافغانی، ملا صدرا، قائنی و دیگر بزرگان علم و ادب را در دامن خود پرورده و بدین جهت از گذشته این شهر را دارالعلم لقب داده اند و سرشار از عناصری است که برای قوام ادب و فرهنگ مورد نیاز اند.

در مدخل شهر دروازه بزرگی به نام «دروازه قرآن» وجود دارد که بر فراز آن نسخه کلام الله درون صندوقی نگهداری میشود. گذر از زیر کلام پاک را به فال نیک میگیرم و با خود میگویم خدای تبارک و تعالی مرا در پناه خویش قرار داد. بنای اصلی دروازه قرآن توسط عضدالدوله دیلمی اعمار شده و نسخه قرآن خط ثلث عالی منسوب به ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ تیموری در اطاق بالای آن قرار دارد. دروازه در سال ۱۳۱۵ منهدم شده و چند سال بعد حسین ایگار بنای کنونی را اعمار نموده است. انبوهی بیش از حد درختان کاج و سرو و سرسبزی فزون از اندازه، باغهای نارنج و پرتقال و خرما مسیر ما را که از دامنه پرنشیب میگذریم، نمایان تر میکند.

با هیجان فراوان از سرویس پاتین میشویم. چی افسانه ها روایتها و چی نامهای بلند آوازه یی که با این شهر پیوند دارند. شهرت شهر از پیروزیهای جنگسالاران، جهانگشایان مخوف نی، بل از کارنامه های معنوی حافظ و سعدی ناشی میشود. دست چپ خیابان عریضی به نام خیابان خرابات جدا میشود. در آغاز خیابان آرامگاه شمس الدین محمد بن بهاء الدین حافظ شیرازی (متوفی ۷۹۱ق) است. محضر مصفا و پر طراوتی همچون غزلیات شاعر. از زینه ها میگذریم. آرامگاه بصورت سکویی با هشت ستون یکپارچه و سقف مسین و تزئینات کاشیکاری احداث شده. بنا حد اعلای معنای ممکن را در ذهن بیننده مطرح میسازد و

آنچه باعث اوج و کمال میشود وجود تناسب و اعتدال در اجزای گوناگون آرامگاه حافظ است. ستونهای سنگی و سقف و رواقها و گنبد مسین و فضای برونّی کمال مهندسی و معماری را میرساند. برای مدت طولانی روی يك صفه می نشینم و از اعجاب و تحسین بر جا میخکوب شده ام. همه چیز مرا گرفته است. زیبایی، سرسبزی، طراوت و تعادل همه این جا جمع اند. به درون آرامگاه میروم و بیتی میخوانم:

مژده وصل تو کو کز سرجان بر خیزم
طایر قدسم و از دام جهان بر خیزم
در کتیبه نقر شده:

«بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حافظ پس از در گذشت در همین محدوده که قبرستان قدیمی بوده و به مصلی شهرت داشته به خاک سپرده میشود. در قرون گذشته از سال ۸۵۶ هـ ق والیان و حکمرانان فارس و مشتاقان حافظ به تناسب زمان بر این مقبره عماراتی ساخته اند تا نهایتاً این بنا ساخته شده و در سال ۱۳۱۶ پایان پذیرفته.»

از سنگ مرمر زرد و براقی که کنارش زانو زده ام بر میخیزم و آهسته میگویم، چقدر آدم خوش چانسی هستم. مدتی دراز همانجا میایستم و مات و مبهوت میشوم. همان طور که ایستاده ام، دستی جادویی سنگ را دور میکند. دیگر زرق و برق کتیبه و

ضریح مرمرین و ستونها و رواقها وجود ندارد. مردی نشسته است، کلاه و دستار کجی بر سر و جامه آستین کوتاه یخن گشوده و پاکیزه یی در تن. نگاهی آشفته و حالت شوریده دارد. غرق در اندیشه نشسته است. طرز نگاهها و محاسن سفیدش به احوال و مشرب شاعرانه یی بخشیده است. نگاهم با نگاه شوریده، حافظ گره میخورد و با گردن کج در محضرش مینالم.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

پیرمرد با لحن ملایم و لهجه شیرین شیرازی پاسخ میدهد:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

شیراز قدیم و آب رکن آباد و مصلای آن در نظر مجسم میشوند. در سال ۷۸۸ هـ ش هستم. درست سه سال پیش از مرگ حافظ. ندایی میشنوم «بیهوده میای. راهی شو، ببوس و برو» این حالت دمی بیش دوام نمی آورد و طولی نمیکشد که پیرمرد نا پدید میشود و دوباره همه چیز به شکل سنگ و کتیبه و ستون در می آید. عجیب است. آرامگاه به حال عادی بر میگردد. اما من این لحظه کوتاه را بسیار به دیده قدر مینگرم. دستم را به سراسر ضریح مرمرین میکشم. زمزمه نیایش انگشتانم را گرما میبخشد. نقشها و خطوط کتیبه را میفشارم. چیزی در درونم

میدرخشد و سر انجام در خلسهء مه آلود نیایش خودم را گم میکنم. روشنی و آرامش دلپذیری، سر وستان و درختان «پرتقال» را در بر گرفته است. امسال درختان پرتقال چه حاصلی دارند و شاخه های بارور خم گشته اند. پرندگان از شاخی به شاخی میپرند و جيك جيك میکنند. گلها در رنگهای شگرف میدرخشند. عطر مست کننده بیرون میدهند تا پروانه ها را به سوی شان بکشند. مردم در لباسهای رنگارنگ در میدان قدم میزنند. ایرانی، افغانی، اروپایی و امریکایی. عکاسی میکنند، کتیبه ها و شعرها را میخوانند. دعا میکنند و یکی هم چیزهایی را یادداشت میکند. جاذبهء وسیع و آزاد از قید زمان و مکان حافظ در این است که میتوان شعرهایش را در مقامهای مختلف درك و ارزیابی کرد. نبوغ اوچنان است که نمیتوان توضیح داد، تنها میتوان از آن در شگفت ماند.

به دستگاه سازسازی سنتی در محوطه آرامگاه پا میگذارم و به تارها و کمانچه ها و سه تارهایی که در حال ساختمان اند و یا ساخته شده اند، خیره خیره مینگرم. کاش انگشتانم با تارها و پرده ها آشنا میبودند. سازی را میگرفتم. در کنجی می نشستم. پرده هایش را چنگ میزد و تارهایش را به خروش می آورد. نوایی که هر تارش دودی میبود و هر پرده اش سودایی و شاعر شیرین سخن را به شور می آورد.

از آرامگاه حافظ دل کنده نمیتوانم. باید بر سردر آرامگاه

حافظ همچون سر در باغ اپیکوریان بنویسند «ای بیگانه این جا به تو خوش خواهد گذشت. این جا خوشی و الاثرین نیکی هاست» همیشه و حتی از دوران کودکی و در عالم رویا باغ حافظ و آرامگاهش عالم مخصوص خود را داشت و هنوز هم دارد. پس از این هروقت غزلیات حافظ را بخوانم. یا بشنوم، به یاد نشستن خود بر این چوکی سمنتی و سیر و سیاحت شیراز میافتم.

آرامگاه اهلی شیرازی که در سال ۹۴۲ هجری وفات یافته است و مزار فرصت الدوله شیرازی که در سال ۱۳۳۹ قمری فوت نموده در پایین آرامگاه حافظ قرار دارند. آرامگاه خانوادگی قوام از حکمرانان دوران پهلوی از فرزندان همان حاجی قوام که دوست و پشتیبان حافظ بوده است و مقبره قاسم خان والی شیراز نیز در شمال محوطه آرامگاه است.

ناراحتی هایم اینک پایان پذیرفته اند و جای تعجب نیست که ملیونها زن و مرد در خلال قرنهای تنها عالیتترین تحسین خویش را از حافظ دریغ نداشته بلکه عمیقترین عشق و محبت خود را نیز نثارش کرده اند. اگر روزی فرا رسد که دیگر غزلیات حافظ را نخوانند. از آن مثال نیاورند. با آن فال نگیرند و بدان مهر نورزند، آن روز مردم فارسی زبان به پایان حیات خویش نزد يك گشته اند.

آرامگاه سعدی (۶۰۶ - ۶۹۱ ق) به بوستانی از گل میماند.
گل‌های سرخ و سفید و زرد و درختان پرتقال و سرو و خرما.
امانای عمومی و بیرونی آرامگاه سعدی به زیبایی و گیرایی
آرامگاه حافظ غیرسد. فقط کاشیهای فیروزه‌یی آن از دور جلب
توجه میکنند. دیوار صحن را این بیت شیخ اجل آذین بسته است:

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او گرش بویی

بر رواقها و دیوارها حکایاتی و طیباتی و بدایعی از بوستان و
گلستان:

«یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر
کنار بیشه خفته، شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود...»

بوستان

الا ای که بر خاک ما بگلدی

به خاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی‌اورا چه غم

که در زندگی خاک بوده است هم

طیبات

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

به غنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح

تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست

بدایع

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا دُرد نیاشامی زین دُرد نیارامی

همه با خط سفید خوش در متن کاشی آبی و حاشیه فیروزه آسمانی. دروازه های فلزی آبی، دیواره های رخام، سنگ مرمر کریمی و نسواری. گنبد خشتی، قنديل مسین نه مرتبه یی و فضای به خصوصی.

در کتیبه نوشته شده:

«آرامگاه شیخ اجل در شمال شرقی شیراز خلوت خانقاهی او بوده که زمان اقامتش در شیراز را در آن گذرانده است. گویا در جوار چشمه آب روانی که هنوز جریان دارد، ساختمان نخستین را خود سعدی بنا کرده، بعدها ویران شده، در زمان کریمخان زند ۱۱۸۷ هـ ق تجدید بنا گردیده. بعد از مرمت های بسیار آرامگاه کنونی در سال ۱۳۳۰ ساخته شده. سنگ قدیمی مقبره دونیمه شده و سنگ کنونی از زمان کریمخان زند است» در جوار آرامگاه سعدی، شوریده فصیح الملك به خاک سپرده شده است.

سعدی هم شاعر و نویسنده بزرگ است و هم سیاح و جهانگرد قهاری. گلستان و بوستان و غزلیات عاشقانه و قصاید و نثر معروف او به زلالی دریاچه های کوهساران و به پاکی هوای پیرامون آنها است که در میان تمام فارسی زبانان مشتاقان بسیاری

دارد و به سبب سبک روشن و حسن ذوقی که به خرج داده بر شاعران و نویسندگان پس از خویش تاثیر بسیار گذاشته است. دریای ذهن و اندیشه سعدی با نوری سرد میدرخشد، بر رویه این دریا از موج و خروش، چندان خبری نیست. اما از ژرفا و عظمت آرام و فروتنی که لازمه اکتشافات فلسفی است مالا مال است.

پیرامون آرامگاه سعدی باغی بزرگ پر از درختان سرو و نارنج و گل و بته. چمنی پهناور. دراز چوکیهای چوبی و سمتی. چشمانم به خورشید در آسمان میافتد. سر چشمه حیات همه گلها و حیوانات.

گنبد و رواق بیرونی آرامگاه را مرمت میکنند و تماشای هر جریان هنری که نخست این گونه خشن و ز مخت آغاز میشود و سپس ظریف و زیبا شده و ارزش پیدا میکند، جالب است. در محلات قدیمی همه چیز با آدم از گذشته صحبت میکند. بچه ها و دخترها با لباسهای رنگین شان در چمن و سروستان به دنبال یکدیگر میدوند.

حافظ و سعدی در شهر شیراز تسلط بیچون و چرای دارند و بسیاری از محلات مهم و تاسیسات دولتی و شخصی به نام این دو شاعر فرزانه نامگذاری شده اند. و از این بابت اوضاع نسبتاً به سامان است.

شاه چراغ

مهمترین زیارتگاه شهر شیراز بقعه میرسید احمد فرزند امام هفتم «ع» معروف به شاه چراغ است. در آغاز قرن سوم هجری به شیراز آمده و همان جا وفات کرده است. در زمان اتابک ابوبکر سعد بن زنگی امیر مقرب الدین مسعود بدرالدین وزیر این شهریار بقعه و گنبدی بر مزار وی ساخته و اتابک نیز رواقی بر آن افزود و سپس ملکه تاش خاتون مادر شاه ابو اسحاق انجو در سالهای ۷۴۵ تا ۷۵۰ هجری تعمیرات اساسی در آن انجام داد و بقعه و بارگاه و مدرسه عالی و مذهبی برای خود در جنوب آن ساخت و قرآنهای نفیسی وقف کرد. از ابنیه تاش خاتون چیزی باقی نیست. لکن قرآنها محفوظ مانده و در موزه پارس نگهداری میشوند. در زمان سلطنت شاه اسمعیل اول به سال ۹۱۲ تعمیرات اساسی شده و در سال ۹۹۷ بر اثر زلزله نیمی از بنا منهدم گشته و بعد ترمیم مجدد شده و در قرن سیزدهم هجری چند بار خراب شده و مجدداً ترمیم گردیده است. فتح علیشاه قاجار ضریحی بر آن وقف کرده است.

آخرین بار مرحوم نصیر الملك گنبد آن را تعمیر کرده است. بنای کنونی مشتمل بر ایوان اصلی در مشرق و حرم وسیع و شاه نشینهایی از چهار جانب و مسجدی در جانب مغرب حرم و تا-

قهاو مقبره های متعدد متصل به بقعه است. آینه کاری و نوشته های گچبری و تزئینات و درهای نقره و رواق و حرم وسیع این بقعه بسیار جالب است. مرقد مطهر در شاه نشین بین محوطه زیر گنبد و مسجد بالای سر امامزاده قرار دارد. دو مناره کوتاه در دو انتهای ایوان زینت بخش بقعه بوده، صحن وسیع از سه جانب آن را احاطه کرده است.

تعداد زائران شاهچراغ به پای زیارت امام رضا و بی بی معصومه نمیرسد و ما ساده و راحت دعایی و الحمد و فاتحه یی. قدمی دور تر از ضریح، شیخ ریزه اندامی زیارتنامه میخواند و زن و مردی دورش را گرفته اند و عطر و گلابی پیچیده که نپرس. همه جا کاشی و آینه کاری و تذهیب و بسیار صحن و مواضع که مردم آن جا نماز کنند و دست به حاجات بردارند و قندیلهای بزرگ نقره یی و برنجی و بلورین آویخته و شب و روز نور افشانند. دلم میخواهد بنا و هنرمندان را بباهم و بگویم «دست تان درد نکند» زن و مردی میگیرند و بی هیچ شرمی اشکهای شان را پاک میکنند. یکی پرخاشی و عصیانی و شکی و چسپیده به در و دیوار حرم و پرسش و اعتراض در باره عدل و انصاف

گوشه و کنار مردم به انتظار نماز نشسته اند و نزدیک است صف ببندند. دو سه نفر دراز کشیده و خواب، نسیمی میوزد و هوای خوش است و شاید از جای دوری خسته و ذله رسیده باشند. ناگهان یکی از خادمان میرسد. سرو دست و پای آنان را تکان

میدهد و با محکم میگوید « آقا شام نزدیک است. برخیزید برای نماز » تمام چراغهای حرم روشن شده است. وضویی میگیریم، به مسجد میرویم و نماز میخوانیم و یاری میخواهیم از ذات تبارک و تعالی. آری سلاطین و امیران طلا و جواهر زیادی به پای امام و امامزاده ها ریخته و ضریح و گنبد و گلدسته ساخته اند و شاید هم برای استواری و محکم کاری پایه های قدرت و چه بسا که صاحبان بقعه ها و بارگاه ها در زمان حیات شان تحت فشار همین حکمرانان یا سلف شان قرار داشته اند و پس از مرگ بر گور آنان بقعه و بارگاه و مزار ساخته اند. این همه را که بی خود نساخته اند. دهن دروازه پیری نوید و نگاهی لبریز سوال. مردمان ایران را می بینم. شهرهای مشهد و تهران و شیراز را می بینم. تلخی و شیرینی و شادی و رنج را می بینم. و تا آن روز ها تصور نمیکردم که سفر اینقدر در روحیه من مؤثر باشد.

بیرون زیارت اسدالله از ما جدا میشود و می رود به مرودشت تا خوان شب را رنگین سازد. من و حاجی طالب سری میزنیم به بازار سر پوشیده کنار حرم و چیزهایی میخریم. سپس چکری به گوشه و کنار شهر و شب به مرودشت بر میگردیم.

اسدالله خوانی گسترده و پلو چرب و گرمی و سفره رنگین. اما فهمیم از برهنگی و بی زرق و برقی خانه و دیوارهای لکه دار و الماری پله شکسته رنج میبرد. همه این چیزها، چیزهایی که يك زن بدانها توجه دارد، وی را رنج میدهد. ناخرسندیهای شدیدی

در او بر میانگیزد و فقط وجود پدر و مادر و خواهران و برادرانش در اصفهان و تهران از رنجهایش میکاهد و به این دلخوش است.

شب دوباره به خانه حاجی طالب بر میگردد. حاجی طالب دیگر وضع زندگیش به آن راحتی نیست. گرچه کار میکند و کار هم عار نیست و روزگار به ترتیبی میگذرد، اما دیگر آشیانه خوشیهایش به آسمانها کوچیده و وضعش با ایرانیها از زمین تا آسمان فرق دارد. همه با هم در يك خانه زندگی میکنند. آه از آن خانه لنگر قریاغ. باغ سیب، درختان بادام، فالیز خیار و تربوز. آب کاریز و چشمه. روغن زرد و مسکه و قدید زمستان. محبت یونس و جوهرشاه و عظیم و دیگران. خوشامد گویی کودکان قریه و حاجی حاجی گفتن و دستبوسی شان ... به قصد دلجویی به حاجی طالب چیزهایی میگویم. خشمش به تدریج جایش را به موافقتی سرد میدهد و با چهره اندیشناك میگوید «باشد. هر چه پیش آید خوش آید» زنش با یکدندگی و سرسختی عجیبی خود را وقف شوهر کرده. ایران را خوش دارد. گاز است. برق است و خویشاوندانی دارد. هر ماه به زیارت شاهچراغ و امامزاده ها میرود و از خیال این که روزی اینها را از دست بدهد برخود میلرزد. جوانی و مختصر رنگ و رویی که داشته، در لنگر خاك و دود شده و اینك جز سه چهار كودك چیزی برایش باقی نمانده است و اگر فرش و ظرف و دوشك و پرده و تلویزیون سیاه و سفید را بتواند تبدیل کند و به دلش بخرد، دیگر به سعادت کاملی رسیده است.

صحبت حاجی طالب گرم است اما شیرین و دلنشین نه:

«در مرودشت شغل بیشتر افغانها بنایی است و سنگ بری و گله داری و کار در مزارع. بیشتر از بغلان و اندراب و تخار این جا جمع شده اند. چون به کشت شالی و چغندر بلد اند. عمله را روزانه تا دو هزار تومان میدهند. در ماه اردیبهشت (ثور) بیشتر کارگران افغانی را از ساختمانها و مزارع جمع کردند و چند کار فرما هم جریمه شدند. کارفرمایان ایرانی طرفدار افغانی ها اند. چون کار خوب میکنند. پول زیاد و بیمه و وسایل ایمنی نمیخواهند. کارفرمایان و اربابان به اداره کار و فرمانداری رفت و آمد زیاد کردند و چند هفته گذشت تا ما توانستیم دوباره سرکار برویم. حال اوضاع کمی خوب شده اما آینده را خدا میداند.

زخم زبان و آزار و اذیت است. حتی چند کارگر را لت و کوب کردند. مسئولان دولتی در مصاحبه ها و سخنرانی های شان همه کاسه ها و کوزه ها را بر سر افغانها میشکنند. اخراج از اصفهان زیاد است. در فلکه دانشگاه يك اردوگاه موقت است و خدا دشمنت را نشان ندهد. يك هفته تمام سوال و جواب و باز خواست و پرسان. از همه چیز. از قسمتهای پایین شهر تهران مثل باقر آباد، بهشت زهرا، شاه عبدالعظیم، امین آباد و ور امین هم گهگاهی افغانها را جمع میکنند و حتی گاهی با زن و فرزندان و دار و ندار شان بار میزنند ورد مرز میکنند. هر که پیش آمد، خوش آمد. شیعه و سنی ندارد. پشتون و تاجک و هزاره ندارد.

فقط افغان کار دارند. هزاره ها که از بینی و چشمان شان شناخته میشوند از همه بیشتر به دام میافتند و زجر میکشند. گاهی سند و مدرک هم نمیخواهند. اگر مسعود را تا آخر سال در مدرسه شامل نتوانستم دوباره میروم به افغانستان. نمیخواهم پسرانم بیسواد شوند. در مرودشت به بنگاه های معاملات دستور داده شده هر کسی که خانه اجاره میکند باید یا کارت سبز داشته باشد یا از فرمانداری برای بنگاه نامه بیاورد. در وطن جنگ است. این جا حال ما چنین است. کاش يك غم میبود...»

سر دوشك میافتم و دیده به سقف میدوزم. افکارم مشوب است. حال خاله زاده گان و وطندارانم ذهن مرا به کلی مغشوش کرده است و آخر چرا؟ احساس میکنم گلویم خشکیده و معده ام به شدت میسوزد. میخواهم چیزی بگویم. اما بغض صدایم را در گلو خفه میکند. جرعه یی آب مینوشم. از قصه طالب پشیمان پشیمانم. میدانم که خیلی سخت است اما چاره چیست. آنچه به این گفت و گوها صورت تراژیک میبخشد، تنها درونمایه های دردناک آن نیستند. شکل ظهور یافتن آنها هم است. برای آن که خاله زاده هر کلمه یی را که بر زبان می آورد نفسش میگیرد و بالا نمی آید. کلمات جویده جویده و بعد بندش نفس. سرخ و زرد شدن آنها. رنگ پریدن آنها. این حس که چه بر سر ما خواهد آمد. این که چه دردی میکشد و به چه روزگاری گرفتار شده و چه وقت و چطور از این ورطه اضمحلال رهایی خواهد یافت و همسرش بی

هیچ سخنی گریان از خانه خارج میشود. میرود تا بی شرم حضور سیر بگیرد و دلش را خالی کند. دلم میخواهد بنویسم. همه چیز را بنویسم تا گوشت و پوست و استخوانم بخار شود. کلمه شود. جمله شود. حالا که بر جایم نشستہ ام و نگاه میکنم به انبوه کلمات سیاه بر برگهای کتابچه یادداشت کوچکم و یا در لابلای ذهنم، می بینم که بد نشده که آمده ام به ایران، امیدوارم که توان نوشتنش را بیابم و حوصله و ذوقش را هم. در هر حال جایش خالی است و این را حس میکنم. شاید هیچکس نتواند بگوید که این گزاره مهمل و فاقد معناست.

دشواری عمده تن دادن به آن همه بلاهایی است که سر یک کارگر افغانی می آید و ناچار است با همه چیز بسازد. یعنی توده بی هویت. بی تشخیص. گله خود فریفته و از خود گریخته و اگر بخواهند فرار کنند، به کجا فرار کنند. خانه که آتش گرفته و هرج و مرج و ویرانی در آن غلبه یافته و جایی برای رفتن و ماندن سراغ ندارند. همه که نمیتوانند به کویت و امارات و ترکیه و اروپا بروند. پس باید همین جا باشند و بسوزند و بسازند. در نتیجه هر روز شکست خورده تر و تنها تر و وامانده تر. اینها و غم غصه این که بیش از این نمیتوانم در شیراز توقف کنم، مرا به نحوالتیام ناپذیری زخم میزند. حاجی طالب اصرار و اصرار که یک هفته بمانم و از نقش رستم و باباکوهی و چهل تن و هفت تن و مسجد نو و باغهای شیراز هم دیدن کنم اما راستش را بخواهید حالش را ندارم

و روز پنجشنبه ۸ میزان حرکت میکنم و بدرود ای حافظ و سعدی،
بدرود.



سر راه بازگشت از شیراز به اصفهان در سیت پهلویم جوانکی
نشسته است. از چهره و سرو وضعش پیداست که وطندار و
افغانی است. برای کوتاه ساختن راه سر گفت و گو را با او باز
میکتم. زود با همدیگر جوش میخوریم و قفل زبان را میگشاید
«محمدحسن نام دارم. از اقوام نزدیک ملا قربان عرب هستم.
نصف شهر تالقان عرب است. در ساختمان «بساز و بفروش»
کارگرم. کارفرمایم علی نام دارد و پیشامدش با ما خوب است اما
وقتی در نانوائی میرویم، وقت خرید نان میگویند «افغانی پدر
سوخته، چقدر نان میخوری» مجبوریم که شکم خود را با نان
سیر کنیم. چلو کباب و خورشت و دیزی که خوراک ما نیست و
همیشه دستگیری نمیکند.

سی چهل کارگر افغانی هستیم. شب در همان ساختمان زیر
کار زندگی میکنیم. روزهای جمعه و تعطیل شهر میرویم. سینما،
پارک، گاهی قهوه خانه یی و قلیانی. بعضی از بچه ها زن ایرانی
گرفته اند. پار سال دو وطندارم زنهای شان را بردند. از
روستاهای رشت گرفته بودند. امسال که آنها را دیدم، خوش
بودند. اما یکی دیگر که اینجاست از زنش راضی نیست و

میگوید بدزبان است. میخواهد زنش را ببرد اما او نمی‌رود. هفته پیش که دیدمش، گفت اگر به افغانستان رساندمش من میدانم و او. راستی خبر شده ای که پسر بچه يك كدخدای مرو دشت عاشق يك دختر افغانی قندزی شده.. كدخدا اول راضی نبوده، گفته نمی‌خواهم دختر يك رعیت عروسم بشود. آنهم از يك افغانی. وقتی پسرش تهدید کرده که خود را میکشد، به خانه پدر دختر خواستگاری رفته و گفته دختری را برای پسرم بده. من چهار هکتار زمین و يك حلقه چاه میدهم. پدر دختر هنوز قبول نکرده و رفت و آمد جریان دارد. شاید بدهد. مجبور است. چه چاره دارد. در گرمسار تهران هم دوستان ما زیاد اند. در مازندران هم در شالیزار ها کار میکنند. خوش اند. گاهی در اصفهان و لگردان و بیکاران را جمع میکنند و رد مرز میکنند. اما با کارگران کاری ندارند.

اختلاف هم زیاد است. یکی طرفدار طالب است. دیگری طرفدار مسعود و باز دعوا و جنگ و جدل. دولت که خبر شد هر دو را می‌برد و رد مرز میکنند.

سه ماه پیش افغانستان رفته بودم. با دختر خاله ام نامزد شدم. عروسی که کردم اگر افغانستان آرام بود، همانجا میمانیم و اگر نا آرام بود به ایران می آیم. يك ماه پیش از راه چخانسور به سنگران آمدم. از دریای هلمند که گذشتم و به خاك ایران که رسیدم پاسداران تلاشی کردند و رد شدم. تا زاهدان به ماشین

پیژو آمدم. هشت هزار تومان گرفت. کسی که بلد باشد و یکی دو نفر باشند رد شدن از مرز آسان است. اما اگر ده و بیست نفر باشند، در مرز زاهدان به گیر بلوچها میافتند و باید هر کدام صد هزار تومان بدهند...»

در فکر آن چیزهایی که دیده و شنیده ام میافتم. گهگاهی «اتوبوس و کامیونی» از سرویس ما سبقت میکنند و یکی دوبار بوقی سر میدهند. سرنشین دیگر سرویس هم افغانی است و از شالیکاران مرودشت. چند روزی در اردوگاه بوده. داستانهایی که او از مشهودات خود میگوید همه اش تحقیق و باز خواست و سیلی و شلاق. کم غذایی و يك دو بشقاب غذای نا چیز روزانه، خشکه مقدسی و تفتیش عقاید. کم و کاستی از پلچرخی ندارد. این چیزها ممکنست حقیقت داشته باشد. ممکنست مبالغه‌ی در آن صورت گرفته باشد اما تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها. دلتنگم. نه سیر و سفر و نه دیدار دوستان و نزدیکان هیچکدام نتوانسته اند نوای ماتم را در دلم خاموش کنند و ماریاس و نوامیدی پیوسته سینه‌ام را نیش میزند.

يك نفر کتاب میخواند. يك نفر سگرت میکشد. زن و مرد جوانی رازو نیاز دارند. يك نفر پولش را میشمارد. دو سه نفر «تخمه» میشکنند. یکی آواز میخواند. کودکی شکلات میخواهد. دلخوشی‌ها کم نیست.

از اصفهان مقداری شیرینی و چند قوطی «گز» مشهور

اصفهان و دو مانتو برای فرشته و مادرش میخرم و اما برای همایون میدانید چه خریده ام. کتاب تیوری بنیادی موسیقی نوشته پرویز منصوری و لباس ورزشی. آنقدر دراز که تصورش را نکنی و حتی به جان او هم کوتاه نخواهد بود. سرخ و سبز و آبی. تا همایون بخندد و مادرش سر تکان دهد (حال که این را خریده یی و بچه باید سپورت کند، غم شیر و تخم مرغ را هم بخور) انگار بدون نق نق زندگی پیش نمیروود.

اصفهان در شاه نشین ذهنم جا خوش کرده است. چه بد بختم که بیش از دو سه روزی در اصفهان گذرانده نمیتوانم. باید آدم هفته ها به در و دیوار و گنبد ها و پلها و عمارات آن ببیند تا سیر شود. دست معماران و استادان و کارگران آن درد نکند. اصفهان نمایشگاه بزرگی از زیبایی و هنر است و میتواند با بهترین شهرهای باستانی جهان پهلو زند. آیا اصفهانی ها میدانند که در بهترین شهر ایران زندگی میکنند. خیلی زیبا تر از تهران و مشهد و قم است. تبریز را من ندیده ام. فقط حافظیه و سعدیه و آب رگنا باد و مصلای شیراز با آن برابری میتوانند ساکنان آن هم مؤدب تر از سایر شهرها هستند.

آقای راسخ با موترش مرا تا «مورچه خورت» به خانه مامایم میرساند و خودش بر میگردد. مورچه خورت قصبه یی در ۵۰ کیلومتری شمال اصفهان است. جلگه یی و معتدل. محصولاتش غلات، پنبه، انار، پشم و روغن میباشد. صنایع دستی زنان آن

قالین و گلیم است.. در خاور آن دشت وسیعی است که جنگ معروف نادر افشار و هوتکیان در آن جا رخداد و به غلبه نادر افشار تمام شد.

در ایران گاهی باکسی دوست و آشنا میشوم و لحظه های کوتاه و یا چند ساعتی و یکی دو روزی سرگردان با هم قدمی میزنیم و صحبت و اختلاطی. ناگهان با همان شتایی که آمده بودم میروم و یکدیگر را از دست میدهم و چقدر این جدایی سخت است.

سید محمد یوسف ماما خانه و کاشانه را در کابل و مزار ترك داده، دار و ندارش از دست رفته. حالت خمیدگی پشت و ریش سفید و عینکی که به چشم زده قیافه مرد کهنسالی به او بخشیده است. احساس ناراحتی و سر افکندگی گنگ و مبهمی میکنم. ماما با پولهای اندکی که از دست «وندپها» بیرون کشیده، زن و فرزندان و عروس و داماد و نواسه ها را تا پشاور رسانیده. در آن جا زر و زیور زن و دختران را حراج کرده و خود را تا تهران و اصفهان و مورچه خورت کشانیده است. اینک حویلی کوچکی و باغچه یی و درختان اناری. شاخها خم گشته اند و چه حاصلی دارند. چندین بته، گلاب خوشبو، نل آب و مقداری پیپ پلاستیکی و تخته سنگ بزرگی. در خانه ماما فقط فرشی و دوشکی و یخچال آزمایش بزرگی. تبریکی میدهم، پاسخ میدهد «در کار بسیار عرق می کردم و وقتی می آمدم باید آب سرد

مینوشیدم. دیدم که نمیشود، خریدم «ماما سالها مامور و آمر بوده و مسلمان محکم و اینک چرخ روزگار سر و کارش را با ساختمانهای نو ساخت و خشت و سنگ و گچ و چونه پیوند زده، کف دستنش همچون مهنک شده و خبر می‌شوم که از فرط بیماری و درد گرده چند روزی به کار نرفته است.

ماما با سرفه‌ی گلوش را صاف میکند و از خواهرش می‌پرسد که در کابل است و از رمزیه که با شوهرش در مزار مانده و شکوه و گلایه از فرید که عصای پس پیری نشده و با خسرش در تهران مانده و شکوه‌ها و گلایه‌ها:

«صبح تا چاشت جان میکنم. چاشت که میشود، استاد بنا کنار بساط تریاک می‌نشیند و اصغر آقا کارگر زردنبو که دودی شده هم میرسد و چه دود تلخ و پف و بادی. یک روز بنا به من گفت «بیا تریاک بکش» گفتم عملی نیستم. بنا پکی زد و قرقر کتان گفت «عجب. شما افغانها تریاک کاشته برای ما میفرستید اما خود تان استفاده نمیکنید. از زارع تا درسخوانده ما معتاد و بدبخت شده» گفتم: در گذشته نداشتیم اما حالا زیاد داریم. باز خداوند شما را عقل داده نکشید. بنا منقل و زغالهایش را جمع کرد و گفت «کار نیست. کاسی نیست. چه کار کنیم. این بدبختی را آقایون برای ما آورده» در هر ساختمان چند نفر بعد از صرف ناهار تریاک را به سیم می‌زنند. یا در چلم‌های کوچک میکشند. تقریباً علنی و سست و بی‌حال میشوند. وقتی کار پیش

نرفت، داد و فریاد کارفرما بلند میشود.

بعد از کشته شدن دیپلماتها و حوادث مزار پشتونها را که میگرفتند بار میزدند و رد مرز میکردند. بعضی از بیکاره ها را هم. اما از دیگران ۲۵۰ تومان به نام مصرف زندان میستاندند و خود شان را برگه و نامه خروجی میدادند تا طی ده روز از ایران برآیند. اما چنین نمیشد. برای رهایی از زندان باید پول بدهید. اگر علتش را بپرسید، میگویند «حقوق يك برج، يك هفته ما نمیشود» يك افسر پاسگاه به پاسخ داد و فریاد يك زن افغانی گفته بود «خانم داد و بیداد نکن. این پسر بچه شما فردا یا ول میشود یا بارزده میشود. هر طور بشه هفته اول و دوم دوباره نزد شما بر میگردد» برآستی از تایباد و زاهدان میکشند و از گوشه دیگر دوباره بر میگرددند. اینها هم «کلافه» شده اند.

یکی از آشنایانم که زندان «فلکه دانشگاه» اصفهان را دیده بود، برایم قصه کرد: يك روز همه را از اتاقها کشیدند و تاکید کردند که يك کلمه گپ نزنید. چندین صف شدیم. نمایندگان ملل متحد ما را دیدند. مسئول زندان به هئیت ملل متحد گفت «اگر با ما کمک نکنید، همه اینها را از ایران ردمرز میکنیم» گاهی مخالفان نظام خرابکاری درست میکنند.

و خوش اند که سر و صدا بلند شود. سه ماه پیش در هر جاده و کوچه دم راه ما را میگرفتند و میگفتند «افغانهای پدرسوخته چرا بر نمیگردید به کشور خود تان» ناچار چند نفر نماینده به

پاسگاه رفتیم. پاسگاه گفت «ما اطلاع نداریم. برای ما هنوز دستور وزارت کشور نرسیده» يك روز با بزرگان مورچه خورت مجلس کردیم. حاجی حیدر گفت «ما میدانیم که برای شما افغانها گوشت نمانده و تنها استخوان خویش را تا مورچه خورت رسانده اید. این شهر کوفه نیست. تمام مسلمانان حق دارند این جا زندگی و کار کنند» ما برایش گفتیم «چهل پنجاه خانوار افغانی هستیم و سی و پنج میلیون تومان «پول پیش» برای خانه ها داده ایم. اگر نمیخواهید بدهید پول ما را» کسی پول ما را نداد و ماندنی شدیم.

بعضی از ایرانیهای مالدار مورچه خورت افغانها را چوپان میگیرند. ماهانه چهل یا پنجاه هزار تومان قرارداد میکنند. اما ماهوار پول نمیدهند و میگویند در آخر پول میدهم و فقط پول تو جیبی و سیگار میدهند. دو سه بار وقتی افغانی پول خواسته، عوض پول دادن او را به پاسگاه معرفی کرده و دعوی که اینقدر گوسفند مرا فروخته است و زورگویی و بدرفتاری. وقتی آنها را محاسبه کرده اند، از اصل معاش هم زیاد شده و افغانی بیچاره که يك هفته در زندان مانده از پول صرفنظر کرده است.

يك جا کار میکردم. مزد روزانه، ما دو هزار تومان بود. در آخر روز کار فرما هزار و هشتصد تومان حساب کرد. بنا گفت «حق سید اولاد پیغمبر را نخور. دو هزار بده» کار فرما با سر و صدا گفت «پدر ما را همین سیدها در آورده اند. رهبر سید،

رئیس جمهور سید، استاندار سید. امام جمعه و رئیس شورای محل و کلاتر و داروغه سید، ما را که بیچاره ساخته، همین سید ها ساخته و پول را نداد ...».

اکنون هیچ کوششی برای منظم کردن و تغییر و حلق و اصلاح این درد و داغهای انباشته در حافظه ماما نمیکنم. دقیقاً به همان شکلی که ماما حرف میزند و میشنوم، مینویسم و از من فقط سر تکان دادن‌ها و اشاره‌ها و از ماما روایت‌ها. بیرکرت نشسته‌ام و هراسان ماما را مینگرم و باخود میاندمش. چرا همه از هم پاشید. چرا فاجعه پشت فاجعه. چرا خداوند مردمان ما را در کتف حمایت خود نگه نمی‌دارد. کم است که همه بپذیرند که خداوند اتفاقات را برای نا فرمانی تنبیه میکند. چه وقت روشنی بر اینها تابیده خواهد شد. لعنت بر شیطان. باید تسلیم اراده خداوند شد، نه آن که کوشید از رمز الهی سر در آورد.

ماما با پیپ پلاستیکی به کف حویلی و شاخ و برگ درختان انار آب می‌پاشد. میخواهد از شدت گرما بکاهد. می‌بینم که پیر و شکسته شده. با نشانی از سالها رنج روحی، با نشانی از ماهها درد روی کمر و تن، خم و راست میشود، درختان را آبیاری میکند و شکوه و شکایتش جاریست. در دل میگویم بگلزار که این گنبا را بزنند. او درد کشیده، خون دل خورده. بیکاری مایه افسرده گی است. آدم بیکار به مفهومی تهی است. کار چیز مثبتی است و به جوهر انسانیت بستگی دارد. اما در این جا

کارگر افغانی برای کس دیگر و برای جامعه دیگر کار میکند و عوض قلدردانی، خفت و خواری نصیبش میگردد. بنا بر این کاراو برای خود او جنبه خارجی دارد. یعنی متعلق به خودش و حتی کشورش نیست. پس نتیجه آن بیگانگی است و جان کندن برای کسی و کشوری که قدر عرق ریختن و جان فرسودنش را نمیداند و هرروزی که به سوی ساختمان تحت کار و کوره آجرپزی و سنگ پری میرود عزا میگیرد و کار که میباید نشانه شرافت انسان باشد، کارگر افغانی را در ایران به خفت و پیزاری سوق میدهد و فقط مشتی از کار فرمایان حریص و طماع و زرننگ را پولدار تر میکند. توده های بی هویت به صورت گله بی تشخیص در می آیند. تقصیر را نمیتوان تنها به گردن کشور میزبان انداخت. گاهی به کسانی بر میخوریم که همه چیز نزدشان پوچ و بی معناست. چون آدم سرگشته وقتی می بیند که به اضمحلال نزدیک است. ناگزیر درهم میشکند و بعد نیست که به سوی فاجعه می میل کند. هرکاری برایش جایز باشد و تبدیل شود به قانون شکن هار و پس از ارتکاب عطلی همچون زندانی فراری هرجایی که بنگرد پولیس ببیند.

ماما دوباره به صفا حویلی بر میگردد. چهره اش زیر روشنی برق چقدر ستم دیده است. از دلزدگی و ناز و نعمت گذشته خبری نیست. بغض گلوریم را میگیرد و نزدیک است خفه ام کند. دلم میشود بروم نزدیکش و به خاطر تنهانش، به خاطر روزهای سختی که میگذرانند، به خاطر آن انگشتان آبله بسته ای که بین

ریگ و چونه و سمنت فرو میرود، به خاطر چکه چکه عرق ریختنش که خاک ساختمان نوساخت را نرم و نمناک میکند به خاطر این که خودش را از تمام شادیهای زندگی محروم کرده است تا شکم زن و فرزندانش را سیر کند، دستهایش را بیوسم. هیچ باور نمیکنم که ماما به چنین روز و حالی گرفتار شده باشد.

مهمانخانه خلوت و پالک است. چه رنگ ساده یی دارد. دلم میخواهد چیزی بخوانم و خیال خواب ندارم. روی دوشك نرم دراز میکشم. نمیدانم این سفر مرا کجا میبرد؟ در کجا درنگ خواهم کرد؟ کجاست سمت روشنی؟ سفرم دراز نیست. شاید حدود يك ماه طول بکشد.

ده صبح ماما مرا با خود به قلعه، کهن مورچه خورت میبرد. کنار جاده عمومی قم - اصفهان واقع شده. بنیادش را بر سنگ خاره نهاده اند. بر جها و باروها. دیوارهای پخسه یی بلند و محکم و پر صلابت. کوچه ها و خانه ها و تاقها و رفها. آخور و اصطبل. گرمابه. گنبد و درو پنجره و کفشکن. چاه ها و جویهای خشکیده. چند خانه سفید و رنگ کرده و رواقها و ستونها. اما اینك متروك و كان كثافت شده. بسیاریها شکسته و فرو ریخته و درز برداشته. شنیدم که در وقت و زمانش ششصد خانواده در آن ساکن بوده، نام و نشانی داشته و گویا که در لشکر کشی هوتکی ها دروازه را نگشوده و همه وقته ساکنان قلعه سه ماهه غله ذخیره داشته اند. مسجد و حسینیه نوساخت است و از کتیبه آن بر می

آید که در سال ۱۳۸۲ هـ ق اعمار شده. رنگ و روغن و کاشیکاری و هنوز آباد و فعال و نماز و سوگواری و روضه و نوحه.

از ماما وجه تسمیه مورچه خورت را میپرسم: «میگویند کدام وقت امامزاده یی آمده و ساکنان قلعه التفات چندانی نکرده و حرمتش به جا نشده و در اثر نفرین او همه غله های شان را مورچه زده و تباه کرده، پس از آن نام قلعه مورچه خورت شده. بعضیها میگویند يك وقت اینجا انبار دولتی بوده و همه انبار را مورچه خورده و چنین نامی پیدا کرده» این حکایت را ازدو سه مرد دیگر هم شنیدم. صاحبان این خانه ها مالدار بوده اند و سال چند ماه با حیوانات و احشام شان به بیلاق میرفته اند. کم کم مردم از قلعه برآمده و در پیرامون قلعه حویلی ساخته اند و به تدریج قلعه متروک شده است.

سری هم میزنیم به خانه یونس پسر خاله. خودش نیست و رفته سر کار. ساعتی با زن و فرزندان او می نشینیم. انار باغچه هنوز شیرین نشده. ظهر مهمان ماما. دختران غذای مفصلی پخته اند. پلو، چلو، کوفته، مرغ. انار و طالبی فراوان. چه اناری. سرخ، آبدار، به به، اما کمی ترش.

بیشتر قنوات و چاههای این منطقه خشکیده و سطح آبهای زیر زمینی پایین رفته است. مرقد حضرت قاسم ابن موسی ابن جعفر «ع» در مورچه خورت زیارتگاه و مورد احترام اهالی است. در مورچه خورت کارخانه های سنگ بری و ابزار سازی و کوره

های «آجر» و معادن نك وجود دارد.

يك بعد از ظهر بساط جمع وجور و آماده رفتنم. يك و نیم خدا حافظی و غم و غصه جدایی. سراسر راه نیم خواب و نیم بیدار. چیز تازه یی نیافتم. چند جا پادگان نظامی رعب و وحشت میپراکند. خاصه برای من که مسافرم و به مجردی که دیوار کانکرتی، سیمهای خاردار و پرچهای نگهبانیش را می بینم یا لوحه های «نایستید و عکس نگیرید» و هشدار با شهایش را میخوانم، کتابچه یادداشت را در جیب میگذارم و تا وقتی اینجا هستم باید آب را پف کرده بخورم. سرویس پراست از زنهایی که به مقصد زیارت عازم قم و مشهد هستند. رو برو دشتی قاهی انتها گسترده. چند جا کوهی و درختانی و روستایی. يك جا ابرهای سرگردان. از آنها یی که چشمه اشك شان خشکیده. پنج و نیم عصر به قم میرسیم.

شب مهمان دوست فاضل و حکیمی در قم. با وی بحثهای دراز داریم. مردی فرهیخته و فاضل و آماده دوستی با نویسندگان و اهل قلم. صبح حمامی و نمازی و طواف حرم حضرت معصومه. ز ایران از حساب بیرون. يك دسته می آیند و بیشتر زن و دختر و در حلقه مردان چندی محصور. یکی زیارتنامه میخواند و با چه قلقله یی. شیخی عمامه را با نوك انگشتان محکم گرفته که نلفزد. عده زیادی روضه خوان و منبری و مداح در حرم می پلکند. یکی شکبات و آداب قزاقی را به زلمی می آموزد.

سپس با حسین آقا از دکانی به دکانی و از بازاری به بازاری. دکانهای بسیار کنار هم اند. همه چیز برایم تازه و دیدنی است. هر راسته يك گونه کالا میفروشد. وقتی به دکانی میروم و چیزی را خوش میکنم «چانه زدن» شروع میشود. حسین آقا دلتنگ میشود و بانگاه میفهماند «خلاصش کن» آهسته درگوشش میگویم «شریکی یا کمیشن میدهند» و هردو میخندیم. از خرید بازار خوشم می آید. نخست از همه چند قوطی «سوهان» قم میخرم که شهرت زیاد دارد. سپس عطری و کریمی و چند قلم مال سیمساری. ایران آمده ام، باید چیزی ببرم و دست خالی که شرم است.



چهار بعد از ظهر روز شنبه ۱۰ میزان به تهران میرسم. شهر پر است از تیزرفتار و سرویس و لاری و پیکپ، چند جایی آسمان شهر را سیمهای تلیفون و برق در هم و برهم و مغشوش کرده است. تهران عجب شهر شروتمندی است دکانها پر از اجناس و چه که پیدا نمیشود.

سه روز به رفتن مانده. جاهایی را باید در تهران ببینم و چند کتاب و مجله و اشیای دیگر هم بخرم. تهران شهر یست بزرگ و رفت و آمد شهر و بازار هم پر هزینه. با چندین دوست باید خدا حافظی کنم و همه اینها باید در یکی دو روز انجام شود.

دیشب از روی مهربانی دعوتم کردند که در ایوان خان هاشم آقا

که خودش در زاهدان رفته بخوابم. اپارتمان دو اتاقه. پاک و تمیز. اما یکی از اتاقها کمی پراکنده. روی میز کوچک مقداری کتاب و مجله و روزنامه. بالاتر کاغذ و کتابچه و رادیوی سونی کوچک. نزدیکش قلم خودکاری و پنسلی. معلوم میشود هاشم آقا میخواند و مینویسد و کسی در این جا زندگی میکند. اثاثیه چندانی در خانه نیست اما کوبند و الماری پر از دریشی و پیراهنهای یخن قاق و بوت و لباس ورزشی. آیینه کروی با قاب پلاستیکی سبز رنگ نزدیک دروازه آویزان است.

از دهلیز دری به آشپزخانه کوچک باز میشود. حسن تازه ظرفها را شسته و بشقابها و گیلانها را روی پتنوسی چیده است. قطره های کف آلود هنوز بر پاره یی از آنها به چشم میخورند. کف دهلیز را فرش يك رنگ سرخ ایرانی پوشیده است.

كلکین خانه نظرم را به خود جلب میکند. میتوانم از آن جا خانه های مجاور را ببینم. این كلکین مرا با فضای بیرونی و نور خورشید و رهگذران و زندگی چهار طرف پیوند میدهد. صبح به شهر میروم. بازار و رسته صرافى در هیچ جا نمى بینم. دو سه نفر کنار دیواری نشسته و آهسته صدا میکند «دلار دارید. تبدیل میکنیم» من از او میترسم و او از من. نوت هزار کلداری میدهم و پانزده هزار تومان میگیرم. بده بستان غیر قانونی و اگر بانك بروم باید به تیم بیع تبدیل کنم. در همه نوتها تصویر آیت الله خمینی است.

سراسر ساختمانهای جدید تهران را که بینی انگار با هنر معماری ایرانی در سده هجدهم و ما قبل آن وداع کرده است. از محله های متمدن و از کنار آسمانخراشها که میگذرم، حیرانم که کجای اینها ایرانی است و نمیدانم در کجا هستم. تصاویر رهبران جمهوری اسلامی با عمامه و محاسن با این شیشه ها و الومینیوم ها پیگانه مینمایند. فکر میکنم که حاکمان و شهرداران تهران چیز هایی را که ایرانی بوده و خاطره هایی را زنده میکرده با بولدوزر و جرثقیل ها خاک و خاکستر کرده و عمارتی و حوضی و بازار و مجسمه و کتیبه یی را از آن گذشته ها باقی نمانده اند، وقتی آدم در جاده های تهران قدم میزند، احساس آرامش نمیکند. نه چشمش، نه گوشش و نه شش و مغزش و این در حالیست که شهر پر از زرق و برق و نیون و چلچراغ است. در تهران کمتر معماری خاصی دیدم. بنایی که تهرانی یا ایرانی باشد و اگر چه شیشه و الومینیوم و سمنت و آهنش همه مال ایران است و مهندس و بنا و عمله ساختمان فارسی صحبت میکنند اما ساختمانی که اعمار میکنند، شکل و شمایل و روح ایرانی ندارد. در همین دوره جمهوری اسلامی آسمان خراشهایی ساخته شده که گتبد و گلسته امام رضا و حضرت عبدالعظیم و بی بی معصومه و شاهچراغ و مساجد جامع تا کمر آنها نمیرسند. حتی در دور و پیش بقعه و حرم امام و امامزاده گان. از بناهای جالبی که می بینم، برج بلند سمنتی صدا و سیما بر فراز تپه یی است که به ارتفاع ۱۵۰ متر و

یا اندکی بیشتر ساخته شده است. برج هنوز تحت ساختمان است اما به مناسبت صدمین سال ولادت «امام راحل» شبانه چراغان شده است.

از پاکی و مقرراتی بودن تهرانی ها در تعجبم. برای اتوبوس و در جلو نانوايي ها و برای اخذ مواد کوپونی زمان درازی صف می بندند. کمبود کالا و انتظار طولانی نا راحت شان نمیکند. عجب حوصله یی دارند. در پاکیزه ساختن شهر و کرچه و گلر همچون عمله شهرداری خدمت میکنند. زمین پاکترین و هوا آلوده ترین. متاسفم که خانه های شان را ندیده ام. حتماً درو دیوارش پل میزند. پس از گشت و گذار چند ساعته بر پای نمیتوانم بایستم و نیم جان به خانه بر میگردم.

شب می نشینم پای تلویزیون. آقای رفسنجانی رئیس تشخیص مصلحت نظام سخنرانی دارد:

«... در اعمار ساختمان خود کفا شده ایم. شیشه و آهن و فولاد و مهندس و طرح و نقشه همه مال خود ما. در اکثر روستاها برق و آب و بهداشت وجود دارد. راه سراسر کشور اسفالت شده. صنایع نظامی ترقی کرده و هوا پیمای و تانک ذوالفقار و موشک زال زال تولید میشود. اما در تولید شکر و گندم هنوز خود کفا نشده ایم. سدهای بزرگ ساخته شده و با زیر ساختمان است. انشاء الله که در همه امور خود کفا میشویم.

ایران در ساختمان پل کراچی پاکستان و اعمار سیلوی

ترکمنستان و انجام بعضی طرحها در افریقا کار و فعالیت کرده است. قرار معلومات دوستی تولید گندم ایران کفایت چهار ماه جمعیت ایران را میکند و متباقی را دولت فی کیلو ۸۸ تومان میخرد و فی کیلو ۳ تومان به ناتوایان میدهد. ناتوایان فی کیلو نان را به ۳۰ تومان میفروشند و این را میگویند سبسایدی و دوام آن حوصله میخواهد..

در شبکه دوم تلویزیون دو آیت الله پیرامون مسایل سیاسی، اجتماعی و فقهی مناظره دارند. شبکه های دیگر ولادت باسعادت امام و دعا و صلوات. یا گل و بلبل و طبیعت بیجان. شبکه پنج فیلم خارجی اما بد آموزنه. صدا و سیما شب و روز در کار است و افسونهایش رامیدمد ولی بیشتر تحریک میکند تا متقاعد کردن. زیر میز کوچک چند روزنامه و مجله است این درست که کتاب و مجله. کودکان باید از نظر بگنود. چون هر چه به دست شان بدهی میخوانند و تاثیر میگذارد. اما این که در تصاویر، حتی کودکان هم رو سری داشته باشند و مقنعه، قشری گری است. یادم آمد از روزهای اول استقرار دولت اسلامی و تلویزیون دولتی کابل که رقص مرغابیها و بقه ها و نول به نول شدن طوطیها و پرندگان را هم اجازه نمیدادند و سانسور میکردند. اما دیدیم که چه کارهایی را که نباید میکردند کردند و بد آموزی نبود!

در نشریه یی آقای شکور ابراهیمی مدیر کل اشتغال اتباع خارجی وزارت کار، داد سخن داده که من بدون دخل و تصرف نقل

میکنم «باوجود ۲ میلیون بیکار در ایران حدود ۱/۳ میلیون فرصت شغلی کشور را اتباع خارجی اشغال کرده اند. در مجموع دو میلیون و پنجصد و شصت هزار و ششصد و بیست و پنج تبعه خارجی از افغانستان، پاکستان، عراق، هند و بنگلادیش در ایران وجود دارند. تنها سی هزار نفر دارای دفترچه پناهندگی هستند.

مهاجرت پدیده موقتی اما اتباع افغانی حدود بیست سال است در ایران حضور دارند و دولت باید جوابگوی نسل دوم و فرزندان آنها هم باشد. سی هزار ازدواج غیر قانونی با دختران ایرانی صورت گرفته. مشکل شرعی ندارد ولی به دلیل عدم دریافت مجوز قانونی از وزارت کشور غیر قانونی است. ازدواج کننده غیر قانونی به يك تا سه سال حبس تأدیبی محکوم خواهد شد اما این کار نشده. اگر در آمد متوسط حدود ۱۰۰ دلار در نظر گرفته شود، سالانه ۱/۳ میلیارد دلار ارز خارج میشود و بدون پرداخت مالیات. ۲۵ درصد آن در ایران هزینه و باقی به صورت ارز، طلا و ریال از کشور خارج میشود. عدم پرداخت حق بیمه، نپرداختن پاداش پایان کار، نبود محدودیت ساعات کار، عدم پرداخت مزد مضاعف برای تعطیلات رسمی، استفاده نکردن از انواع مرخصی، عدم پرداخت دستمزد واقعی، سپردن پس انداز اتباع خارجی به کار فرما از جمله دلایل استفاده از آنان توسط کارفرمایان ایرانی است...»

یکی از روحانیون ابراز نظر کرده «مجموعه مهاجران افغانی

بر اساس کشور اسلامی، شیعی ولایت فقیه در این کشور پناهنده شده. منتظر دگرگونی و بهبود اوضاع امنیتی سیاسی در داخل کشور خود هستند» هلی جنگ و کشتار هنوز دوام دارد و زمان کار دارد تا زندگی به روال عادی برگردد.

آقای مدیرکل برای دژی که میسازد در ورود و خروجی نمیگذارد. مسایل را به شکل اغراق آمیز و به طرز دلخواهش، رنگ آمیزی میکند تا به تاثیری که خودش میخواهد، دست یابد. مهاجران افغان سپر بلای عمومی است و این افزایش بیکاری و تخلفات و شایعات و مساله «قتل دیپلماتان» نیست که این گروه را مورد سوء ظن و بی اعتمادی قرار داده است. مسایل بزرگتری دخیل اند. این جنگ ذلت خیز سالیان اخیر کمر مردم را شکستاند و آبرو و عزتی باقی نماند. ما داریم با این جنگ از بین میرویم. علت اصلی رفتار دیگران از همین است و هر جامعه سیاهانی دارد و سیاهان ایران و پاکستان مهاجران افغانی اند.

چهارده سال جنگ. نمیدانم آقای مدیر کل هیچ به تاریخ توجه کرده اند و میدانند چه راه دور و دراز و پر مشقتی پیموده ایم. نمیدانند با چه نابسامانی هایی رو برو هستیم و فقر تا چه اندازه است. سالهاست که با امید وداع کرده ایم. مفهوم حق و ناحق از دولتی به دولت دیگر و از زمانی به زمان دیگر و از نسلی به نسل دیگر و از مردمی به مردم دیگر فرق میکند. اگر ما چیزی بگوییم کجاست گوش شنوا، کی باور میکند. یا میگویند حقیقتی جز آن

چه ما به چشم می بینیم و فکر میکنیم و میگوییم، اصلاً وجود ندارد. گاهی قضیه را وارونه میکنند. باری وسوسه میشوم و کله خراب و سرم بوی قورمه میدهد. اما حزم و احتیاط پیشه میکنم و چیزی نمیگویم. حوصله را می بینم. بهر صورت در قضاوت نباید شتاب کرد. رادها کریشان گفته است «همسایه ات را چون خود دوست بدار، چون تو همسایه خودی، اشتباه است که فکر کنی همسایه ات دیگری است».

درست که کارگران خارجی و افغانی بیکاری را افزایش میدهند و بر مشکلات اجتماعی میافزایند ولی این دشواریها سر چشمه های دیگری هم دارند که بدانها باید مسئولان امور کشور میزبان بیندیشند. اما چنین نیست و بعضیها فکر میکنند که فقط افغانهای مهاجر مسئول اند. کسانی این یا آن را مسئول میدانند. اما کمتر کسی موفق به کشف حقیقت میشود و گاهی نیز با وجودی که پاسخ مساله جایی نهان است به اصل قضیه پی نمیرند. بهر صورت پاسخ احتمالی هست و پاسخ درست فقط یکی هست و آن چیز است که از آن طفره میروند و این خصلت جهانخواران است که اگر کشوری را تمام و کمال ببلعند، نباید انگشت خود شان خراشی بیابد و این توقع خلاف عقل است.

سخنرانی آقای خامنه یی و آقای خاتمی را از شبکه اول تلویزیون می شنوم. هر دو استاد هنر گفت و شنود اند. آقایون فلسفه خود را از زبان آیت الله خمینی بیان میکنند. نمیدانم که

آنچه را میگویند واقعاً بر زبان آیت الله خمینی آمده است. تمایز آموزه های «امام» از سخنرانیهای حاکمان امروزی ایران برای من کار آسانی نیست. هر دو چنان مطمئن و جذاب حرف میزنند که میتوانند انسان را شیفته و یا خشمگین کنند. اما سخنرانی آقای رئیس جمهور پاسخهای قانع کننده یی برای دشواریهای نظام و خواسته های مردم دارد و لحنش متفاوت است.

بیست سال از انقلاب اسلامی ایران میگذرد ولی هنوز پرسشهای بیشماری وجود دارند که به سختی میتوان پاسخی برای آنها یافت. تعبیرها و تفسیرها زیاد اند. و آثار زیادی را دیده و خوانده ام و صدا و سیما شب و روز مشغول پاسخگویی بدانهاست اما من هنوز در آغاز درك این ماجرای بزرگ تاریخی هستم. روزنامه آفتاب امروز را ورق میزنم. در جایی اظهارات حسینیان رئیس مرکز اسناد انقلاب اسلامی چاپ شده «چرا مادر صدق احمای اساطیری هستیم که واقعیت تاریخی هم ندارد. ما رستم و اسفندیار نیاز نداریم. ما شهید باکری و شهید همت ها داریم. يك سمبول خشونت که وقتی با يك جوانی به نام سهراب مبارزه میکند و کشتی میگیرد. شمشیر را به سینه او فرو میکند، چه الگویی میتواند برای جوانان ما باشد...»

در ستون دیگری نوشته شده «در يك کامیون ۱۲۶ نفر افغانی از زاهدان تا کاشان بوده که در اثر تصادم ۱۵ نفر کشته و ۱۱۱ نفر زخمی شده است» فکر میکنم که آقای شکور ابراهیمی

مدیرکل اشتغال اتباع خارجی با شنیدن این خبر حتماً نفس راحت کشیده است. از جانبی میتوان این تبصره روزنامه دیگر مصداق چگونگی چاپ و انتشار خبر تصادم هم باشد «گزینش جناحی خبر در رسانه ها. کوتاه کن، خلاصه کن، پنهان کن، اصلاً حذف کن. آن را در جایی میان دو خبر بی اهمیت و در انتهای اخبار قرار دهید. یاد تان باشد که در خلاصه اخبار هیچ ذکری از آن نشود».

از ثقات شنیدم که وقتی در سال پار «خفاش شبهای تهران» مجرم خطرناک گرفتار شد، در هفته اول بازپرسش در تلویزیون جار زد «به نظر من افغانی است» سپس هشدار باشی صادر کرد «با تکسی هایی که راننده شان افغانی است احتیاط کنید و شبانه سوار نشوید» روز دیگر دسته هایی در هر کوی و بر زن راه افتادند و افغانی میجستند و دسته گلهای زیادی به آب دادند. وقتی هویت اصلی (خفاش...) کشف شد و خودی برآمد، بسیاریها از شرم عرق ریختند و معذرت خواهی نوشد اروی پس از مرگ سهراب بود.

در ستون دیگر روزنامه آمده است «طی ۴۰ روز ۲۵ نفر در تهران خودکشی کرده اند بیکاری، مسایل خانوادگی و اجتماعی، اختلالات سبب ازدیاد خود کشی شده ...». یعنی علی رغم تبلیغات صدا و سیما دنیا هنوز گل و گلزار نشده.

در نشریه اقتصاد اظهارات آیت الله مصباح یزدی را میخوانم:

«امروز جایزه هایی که به رقاصه ها، به نویسندگان مبتذل و به ضد انقلاب ها داده میشود مگر از بیت المال مسلمین و از صدقه سربچه های شهدا نیست» خطاب آقا شاید متوجه چند استاد ادب و فرهنگ و نقاشی و مجسمه سازی و موسیقی باشد که چند شب پیش از جانب رئیس جمهور به آنان جوایزی اعطاء گردید.

در ستون دیگر آمده «سالانه ۱۸۵ هزار دستگاه سواری، ۴۵ هزار وان، ۱۴ هزار خودرو دو دیفرانسی، ۱۱ هزار و ۵۰۰ مینی بس، ۶۵۰۰ اتوبوس، ۳۶ هزار کامیون تولید میشود. جمع کل ۲۹۸ هزار دستگاه مونتاژ و ساخت قطعات».

در خرداد نوشته شده:

«متحجران و واپسگرایان با حضور پر شور جوانان مخالف اند. (خاتمی)»

در ستون دیگر «جاذبه تاریخی و فرهنگی کشور به طور شایسته معرفی نمیشود»
هفته نامه جبهه:

آقای رئیس جمهور رقص مشکل جامعه را حل نمیکند.
جمهوری اسلامی:

دشمنان میخواهند مبارزه و جهاد را فراموش کنیم.
پس حوادث عجیب و غریبی در این روزها اتفاق افتاده و مسایلی بزرگ و بزرگتر میشود. میدانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد، نگهداشتن آن آسان نیست. هر چند گروه حاکم معیار

میگذارد و میگوید چه درست و چه نادرست ست. اما آشکار است که تعارض بین دو گروه حاکم بر جامعه و سایر شهروندان سرنوشت ایران را رقم میزنند. و پیروزی انقلابهای جهان بیشتر ناشی از فروپاشی درونی حکومت هاست تا قدرت شکننده مخالفان. همه پرسشها را نمیتوان یکباره و برای دایم پاسخ گفت. جمعی بر آنند که ما در آستانه عصر جدیدی هستیم ولی هر چیز نو لزوماً خوب نیست و هر چیز کهنه را نباید هم دور ریخت. اما من به بهشت و دوزخ افکار اینها کاری ندارم و سرگرم این فکرم که برای افغانها چه روی میدهد.

نشریه ها که دلم رامیزند، نوارهای موسیقی را که تازه خریده ام، میگیرم و به «استماع سعادتبار» ساز و آواز میپردازم. در آغاز گلبانگ شجریان را:

خدا بز آن خرقة پینار است صبر بار

که صد بت باشدش در آستینی

محمدرضا شجریان از استادان مسلم موسیقی سنتی ایران است. وسعت صدا و لطافت و تکنیکها و تزئین های هنری او مسحور کننده اند و انسان را با خود به بالا و بالاتر میکشاند. و احساس ترحم و اندوه را بر میانگیزد. کمانچه استاد اصغریهاری چه خوب همراهی و همراهی دارد. سه تار استاد احمد عبادی با وجود فضا سازی نیرومندش از عهده کامل گلوزدن و هابهوی شجریان نمیراید و درینموارد شاید کمانچه و ویلون و نای

کارسازتر باشد و خدا کند سخنم بد مفهوم نشود. میگویند که بهترین ساز همانست که بتواند با آواز انسان همسری کند. و البته و صد البته که با آواز هایی همچون پروین سلطان، محمدرفیع، موکیش. یا شجریان و قمرالملوک و عارف. یا استاد قاسم و استاد سراهنگ و احمدظاهر خودمان. فرانک سیناترا و ام کلثوم و لتامنگیشکر که جای خود شان را دارند.

نای استاد محمد موسوی صدایی دارد بغض آلود. گاه چه لطیف و پر احساس میزند. خوب که گوش میکنم، تمام غمهای دنیا از نوایش میبارد و چه حکایتی و شکایتی. «آمان آمان» او دل را از دلخانه جدا میکند و آدم را به حال نزدیک میکند. دف و تنبک هم صیقل زده و همراه. نوار نای استاد حسن کسایی را هیچ جا نیافتم و يك جا برایم گفت «استاد قهر است و اجازه نمیدهد» استاد حسن کسایی سلطان بدون جانشین نی در موسیقی معاصر ایران است. درخشانترین چهره نی نوازی مکتب اصفهان که تمامی نی نوازان امروزی به نحوی مدیون او هستند در این هجده سال اخیر سکوت و انزوای کامل اختیار کرده است. دلیل انزوای استاد کسایی هرچه باشد به نفع جامعه موسیقی و هنر ایران تمام نمیشود. تار جلیل شهناز و فرهنگ شریف و کمانچه اصغر بهاری، سنتور رضا ورزنده، ویلون حبیب الله بدیعی و پیانوی جواد معروفی را که می شنوم، برایم مسلم میشود که اینها استادان بلا منازع موسیقی ایران هستند. هنر شان موقع شنیدن بوی ایرانی و

احساس ایرانی میدهد. ریتم و دستگاهها و مقامهای موسیقی ایرانی هرگز قابل اشتباه نیست و گویای ذوق و احساس ایرانیهاست. لحن آن غمناک است اما کسل کننده نه، نای استاد محمد موسوی نوعی زمزمه توام باغم و اندوه است. گاهی این اصوات بسیار زیبا به گوش میرسند. چون تناسب دارند. در هم و برهم نمیشوند. همکاری و هم آوایی دارند و یکدیگر را نمی پوشانند. شاید موسیقی ایران با موسیقی ترکی و عربی همیشه باشد یا نباشد ولی در آخرین تحلیل ایرانی و اصیل است. حتی نشانه های تعزیه و سوگواری مذهبی ایرانیان رامیتوان در لایه های پرده ها و نواهای آن به وضوح دریافت و احساس کرد. میتوان به این سوز و ساز دل بست. در راه عجین شدن با آن کوشید و سرشت راستین انسانی را در وجود خویش برانگیخت.

صبح به میدان آزادی میروم. آبدۀ سنگی پر شکوه آن در زمان محمدرضا شاه پهلوی به مناسبت دو هزار و پنجمین سالگرد شهنشاهی ایران اعمار گردیده و «شهیاد» نامگزاری شده است. این میدان محل تجمع تظاهرات سیاسی در آغاز انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بوده است.

چمن گسترده و گلها و گلابها و حوضها و فواره ها. بنای سراسر سنگی سفید و مرمرین وسط میدان چه ابهتی دارد و هر چه بالا میگیرد از عرض آن کاسته میشود. از زیر رواق آن میگذریم. نه کتیبه یی نه لوحی و اگر بوده هم گم و نیست. انور آقا هم

جستجو میکند و نمی‌یابد. کسی این سو و آن سو می‌گردد و چنین مینماید که کاره‌ی است. نزدیک میشوم و سلام و علیک و تعارفی و از تاریخچه میدان و بنای سنگی میپرسم. میگوید «مال سی سال پیش است» پس خلاص و رو میکند به سوی باغبانی که کنار چمن نشسته و امر و نهی که چرا چنین و چنان نشده و از زیر چشم مراقب و مواظب. حتی دو سه جمله نه که چرا میدان آزادی نام گرفته و با رویدادهای انقلاب اسلامی چه پیوندی دارد. بیایید صفحه‌ی از رمان «رازهای سرزمین من» رضا پراهنی را با هم بخوانیم:

«... حالا شهیاد را آزادی خوانده بودند. همه به طرف میدان آزادی میرفتند. دیگر چه اختلافی میتوانست وجود داشته باشد؟ اسطوره‌های گذشته، اختلاف نسلها، اختلاف پدرها و پسرها، مادرها و دخترها و فقرا و اغنیا را نشان میدادند ولی واقعیت این جمعیت طومار همه آن خوابها، خیالها و افسانه‌ها را درهم نور دیده بود. یکدستی، موزونی کامل و زیبایی آن، موزونی کامل را بر هر چیز حاکم کرده بود. میگفتند «وای به روزی که مسلح شویم، در صدد خون برادر شویم» ولی انگار پیش از آن که اینها در صدد خون برادر باشند، انتقام خون برادر گرفته شده بود و روزنامه نگارها از این زیبایی موزون عکس میگرفتند. دیروز گفته بودند فردا کسی از کسی غذا تحویل نگیرند ولی همه از یکدیگر غذا میگرفتند. یک عده مردم میخواستند که حلواشان را

بپشند و بعد حلوا را مردم می چشیدند و حتی به بچه های کوچک هم می چشانند و اگر بچه ها گرسنه شان بود، حلوا را به آنها میخوراندند و راه میافتادند و اگر غمی بود، غم خاصی بود. غم وحشت خاصی بود که درعیده های باور نکردنی دل آدم را تنگ میفشارد. غم این که چنین روزی به پایان برسد. پایانی داشته باشد. و پس از آن روزی بیاید که از عید خبری نباشد. نه آن چاهها واقعی نبودند. افسانه ها خیالی بودند و همانطور که جمعیت فریاد میزد. در طول آزادی فقط جای شهدا خالی بود. رستم میتوانست دست بر شانه پدرش زال و پسرش مهراب و برادرش شغاد بگذارد و به آسانی بدون کوچکترین تهدید و خونریزی تا میدان آزادی برود و حتما در میدان آزادی، اسفندیار و سیاوش هم در انتظارش بودند و تهمینه هم...»

این سو و آن سو میگردم. به چشم و دل به همه چیز مینگرم. از شمال به جنوب. از چمنی به چمن دیگر. گل سرخی را میبویم تازه و شده. عطر چندانانی ندارد. گنجشکی پر میزند. یک شاخه میلرزد. هوا گرم است و آسمان ابری نمیفرستد که بهاردر بر سرما.

چه پیاده روی های فرح انگیزی. گاهی دست در دست دوستی و عزیزی. بی خبر و بی برنامه، قبلی به جایی و به گوشه یی سرکشیدن ... ساعتی در میدان آزادی میگردیم و می نشینیم و نوشابه یی و عکسی و سپس راه خویش را میگیریم و میرویم خانه سیدعالم آقا در ورد آورد که ظهر مهمانیم.

بحثی آغاز میشود میان مهمانان سر چند و چون کارزار سیاست و توماری از حماسه. یکی اهل چون و چرا نیست و بسیار متشرع و من پایم میسوزد و کمرم درد میکند و خسته و درمانده و خلاصه که بیغمم. صحبت ها يك شکل نیستند ولی چیز مشترکی دارند. این چیز مشترك گاهی بار اندازی، طفره رفتن، بزرگ بینی و ریاست طلبی و خود وسازمان و فلان رهبر را مرکز زمین و آسمان پنداشتن است. یکی خیلی جدی اما تنگ نظر. عقایدی که در این جا ابراز میشوند، متأسفانه چندان دلگرم کننده نیستند. ملاك قضاوت خوش بینی و بدبینی است و دنیا دنیای سیاست است. از هر که خوشش نمی آید، چه تند بر سرش میتازد و به هر که خوشبینی دارد همه گلهای عالم را به پایش میریزد.

سفره رنگین که برچیده میشود، میروم دستشویی. درو دیوار پر از امر و نهی و تشکر تعریض گونه یی از رعایت نظافت. میترسم اسانه ادبی صورت گیرد و دلهره کارش را میکند. دستانم میلرزد و زنجیر پتلونم خراب میشود. عجب زنجیر نامردی. هر چه میکوشم نمیشود که نمیشود. چه افتضاح شرم آوری. گیجم و درمانده. عقلم را به کلی از دست داده ام. با این شکم و کمر خود کیلویی از کجا کنم پتلون. در خانه عالم آقا که چنین آدم سنگین وزنی سراغ ندارم. پشاور دو روز عرق ریختم تا پتلونی برابر جانم پیدا کردم و دو چند هم پول دادم. دلم خون است اما چاره یی ندارم. هر مگین به خانه بر میگروم و جلدورماندگی عرض حال را

میکنم. عالم آقا ازاری می آورد و پتلون را به دست پسرش به خیاطی گذر میفرستد. پتلون را که می آورد از خفت آن دیر نمیانم و خدا حافظی میکنم.



شاید بهتر باشد بر گردم. بله بهتر است. چاره یی نیست. از ویزایم فقط سه روز مانده است. در جایی بلیت هوا پیما میخرم و چند قلم مال دیگر که فرمایش داده اند. با انور آقا گردشی در شهر میکنم. هزار کلداری مرا به چهارده هزار تومان تبدیل میکنند. قیمت نفت بلند رفته و تومان صعود کرده. دو سه ساعت پسانتر همه جا چراغان و روشنی حسابی و جل و بل مغازه ها. گردشهای خانوادگی و دسته جمعی. تردد زنها و دخترها و جوانان لطافت هوا را دوچندان کرده. مردمان زیادی برای گردش و خرید آمده اند. خانهای جوان با مانتوها و روسری ها این سو و آن سو میگردند. شیشه ها و ریتین های دکانها و مغازه ها زیر نیون های شیری رنگ در شب جلوه بهتری دارند. هر گونه دکانی دیده میشود. لوحه مغازه ها به فارسی و انگلیسی نوشته شده. چند جایی رنگین و چشمک زنان. چندین قهوه خانه و هوتل و کبابی در جاده است. فروشندگان دوره گردهم زیاد اند. بین جاده فریاد میزنند و کالای شان را تعریف میکنند. خوشم می آید که به این فروشندگان دوره گرد بنگرم. مرا به یاد جاده میوند و کوچه مندوی

و پل باغ عمومی کابل میاندازند.

بازار ایران را بهتر است آدم صبح یا سر شب ببیند. صبح ها همه جا پاك و آبپاشی و هوا معتدل. شب همه جا چراغان و جل و بل فراوان. به دكان فرش فروشی داخل میشویم. بهترین قالین مال کاشان و کرمان است. طرح و نقشه قالین ایرانی بسیار متنوع است. ایرانیها در بافتن فرش مهارت و هنر بسیاری بروز داده اند و فرش هراستان ویژگی خود را دارد. در هر خانه که رفته ام. قالینهای ایرانی بسیار زیبا و خوش نقش و نگار را دیده ام. در همین گلگشت شبانه از نوازندگان دوره گرد تاری و ویلونی می شنوم که آرامی و شادی میبخشد و کیف شبانه را دوچندان میسازد.

يك شب بیش فرصت ندارم و داستان به پایان خود نزدیک میشود. پندارهایم رنگ میبازد و ذهن تارم روشنی میگیرد. یکی دو ساعت شب آخر به جمع و جور کردن بيك ها میگذرد. یکی زنجیرش خراب شده و بناچار با ریسمان بار یکی دورش رامی بندم. شب خیالاتی در سرم میگذرد و برای رفتن لحظه شماری میکنم. قرار است صبح وقت به فرودگاه بروم. مدتها خواب به چشمانم راه نمیگشاید. پا دردی و کمر دردی و وزوز پشه مزید بر علت شده و شب آخر را تلخ ساخته است.

صبح روز سه شنبه ۱۳ میزان حمیدالله می آید و با انور آقا و حسن آقا و فرید و جلال مراسم تودیع و ماچ و بوسه. غم و غصه

جدایی و سفارشهای آخری. يك ساعت تمام راننده پیکان میراند تا به فرودگاه مهر آباد میرسیم. وقتی آمادگی پرواز زاهدان اعلام میشود، بیکها را تحویل گمرک میدهیم. شش کیلو اضافه بارم. اما چیزی نمیگویند و سختگیری نمیکنند. يك دسته زوار پاکستانی میرسد. سی چهل نفر اند و چه باری. به زیارت آمده اند و تفریح و تفرجی و شاید هم داد و ستدی. جای خالی نمیماند. زن و دختر بیشتر. چند تایی شوخ و شیطان و سر به هوا. نگاهها سرگردان. شاید در جستجوی کسی یا جوانی.

سر انجام بلند گوی فرودگاه، مسافران زاهدان را میخواهد. حمیدالله را در آغوش میگیرم و بوسه هایی بر سر و گردن. دلم برایش خیلی تنگ میشود. چه میشود کرد. این رسم روزگار است. توقف جایز نیست. باید رفت. دستم را روی شانه اش میگذارم و نصایح پدری و حرفهای پیر مردانه و جدایی چه سخت. سوار اتوبوسی میشویم و پای هواپیما میرسیم.، جت چهار ماشینه است و در اندرونش چه هیاهویی. به کتدوی زنبور عسل میماند. پاکستانی ها سر و صدای بیشتر دارند. ساعت ده باید پرواز کند که نمیکنند. ده دقیقه میگذرد. بیست دقیقه و سی دقیقه میگذرد. آخر یکی بیطاعت میشود و از مهماندار پروتی میپرسد «آقا چرا ما تاخیر داریم» مهماندار با تبسم خاصی میگوید «خیر آقا. ما نه تاخیر داریم نه تویم و نه چیز دیگر. امروز به زاهدان میرسید. اگر نرسیدید تاخیر بشمارید» مهماندار

مردیست بلند بالا و خوشخلق و هر جا که قدم میگذارد چند نفر میخندند.

ساعت ۱۱ پروانه ها شروع به چرخیدن میکنند و آیاتی از کلام الله مجید تلاوت میگردد و روز به خیر و سر سلامتی رهبری و سیگار نکشید و کمر بندها را ببندید. زمان پرواز و درجه حرارت و ارتفاع و از این قبیل سرگرمیها. سرجای خود در هواپیما نشسته ام. کمر بند ایمنی را می بندم و چوکی خود را به حالت عمودی در می آورم. علامت «کمر بند ها را ببندید» روشن است. کمرم را باز نمیکنم. هواپیما که ارتفاع میگیرد و مدتی میگذرد، چوکیم را میخوابانم و کمی استراحت میکنم. پهلویم جوانك پاکستانی نشسته است. نه او يك كلمه فارسی میداند و نه من يك كلمه اردو. غذا چای و بیسکویت و نان و پسته و شکر و نوشابه. هواپیما مدتی روی ابرها میرود. انگار هزاران خروار پنبه را رها کرده اند زیر پای ما. گاهی مه و غباری. بیشتر جاروی صحرا و بیابان و کوه و دشت. چند جا اثری از آبادی و باغ و درختی و متباقی خاک و ریگ و سنگ. تفتیده و گشنه و تشنه که دلم را میزند و چشمانم دوباره سنگین میشوند. در مسیر پرواز روزنامه های ایرانی را مرور میکنم.

دوازده ونیم به زاهدان میرسیم. باز هم مرافعه بار برها و راننده های تکسی و سرو صدای روزنامه فروشان. از آن جا با «ماشین پیکانی» مستقیم به تفتان. چهار عصر حرکت به سوی

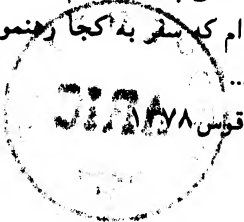
کویته. راننده و مالک و کلینر سرویس با صدای بلند مزاح و شوخی میکنند. میخندند. کشمکش دارند. یکدیگر را با سیلی و مشت میزنند. دشنام میدهند و سگرت و نسوار و سرفه و عطسه، بلی وضع ازین قرار است. تفدانی بدبوی شان دلم را بهم میزند و کم است تهوع بار آورد. نمیدانم چرا آنقدر بی خیال اند. چرا آنقدر قهقهه و شادمانی دارند و چرا آنقدر خرمستی شان آزارم میدهد و خوابم را می آشوبد. شب به نظرم طولانی و تمام نشدنی می آید و ترس کم است مرا از پافگند. بیابان قیر اندود و ما خاموش و نگران. در تاریکی خوابم میبرد. نمیدانم در کجا هستم. پس از لحظه های دراز هنوز چشمانم را نگشوده ام که در خوابی دیگر میلفزم. شب تا صبح منزل میزنیم و آفتاب بر آمد به کویته میرسیم.

پنج عصر در فرودگاه کویته هواپیما غرشی میکند. به حرکت در می آید و اوج میگیرد. شش و نیم به صوبه سرحد میرسیم. پشاور کم کم زیر پای ما خود غمایی میکند و هر قدر به زمین نزدیکتر میشویم، جاده ها و خانه ها و بازار ها را بهتر و خوتر می بینم. کمر بندم را می بندم و از سیت محکم میگیرم. هواپیما به آرامی فرود می آید و هر لحظه شور و شوقم فزونی میگیرد. لحظه دیدار نزدیک است. بالاخره هواپیما بر زمین می نشیند. هوا گرم است و پکه ها هنوز میچرخند. جز دو بیک دستی چیزی به همراه ندارم. هر دو در بار انداز هواپیما ست. در سالون بزرگی

۲.۳ □ از طابریان تا شهر سلیمان

مدت درازی میایستیم تا بکسها و بیکهای ما میرسند. از گمرک بدون اشکال میگذرم و چیزی ندارم که محصولی بدهم. در آن ساعت به شدت خسته ام. بیحالی و سستی و عدم نظم و ترتیبی که در کارها به نظر میرسد، رنجم میدهند. بارها دورم جمع میشوند و یکی پیشدستی میکند و بارم را میقاقد.

هفت شام چهار شنبه ۱۴ میزان ۱۳۷۸ از گمرک فرودگاه میگذرم. از میان ازدحام پروانه راهش را میگشاید و به سویم میدود. همایون دستم را میبوسد و من رویش را و میگوید «سه ساعت منتظر هستیم» بین تکسی پروانه دستم را میفشارد و رها نمیکند و من در این اندیشه ام که سفر به کجا رهنمونم شده و از خواب دوشین بیدار کرده یا ...



آثار داستانی منتشر شده نویسنده:

- ملاقات در چاه آهو
- اشک کلثوم
- تلاش
- گرگها و دهکده
- مصیبت کلنگان
- در انتظار ابابیل
- شوکران در ساتگین سرخ

نقد و تحلیل ادبی فرهنگی

- داستانها و دیدگاهها
- حدیث فطرت فرهنگ و فترت فرهنگ

سفرنامه

- از شکار لحظه ها تا روایت قلم

محل چاپ: دانش کتابخانه، قصه خوانی پشاور

۲۵۶۴۵۱۳